

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# ادبیات فارسی (۳)

سال سوم آموزش متوسطه

شاخه نظری به استثنای رشته ادبیات و علوم انسانی

وزارت آموزش و پرورش  
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

برنامه‌ریزی محتوا و نظارت بر تألیف: دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های درسی

نام کتاب: ادبیات فارسی (۳) - ۲۴۹/۱

مؤلفان: احمد احمدی، دکتر اسماعیل تاج‌بخش، دکتر حسین داودی، دکتر حسن ذوالفقاری، دکتر محمد‌رضاسنگری،

ابوالفضل‌علیمحمدی، غلامرضا عمرانی، دکتر حسین قاسم پورمقدم و سیداکبر میرجعفری

آماده‌سازی و نظارت بر چاپ و توزیع: اداره کل چاپ و توزیع کتاب‌های درسی

تهران: خیابان ایرانشهر شمالی - ساختمان شماره ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی)

تلفن: ۹-۸۸۸۳۱۱۶۱، دورنگار: ۰۹۲۶۶۸۸۳، کد پستی: ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹

وبسایت: [www.chap.sch.ir](http://www.chap.sch.ir)

صفحه‌آرا: محمد پریسای

طراح جلد: محمد حسن معماری

ناشر: شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران - تهران - کیلومتر ۱۷ جاده مخصوص کرج - خیابان ۶۱ (داروبخش)

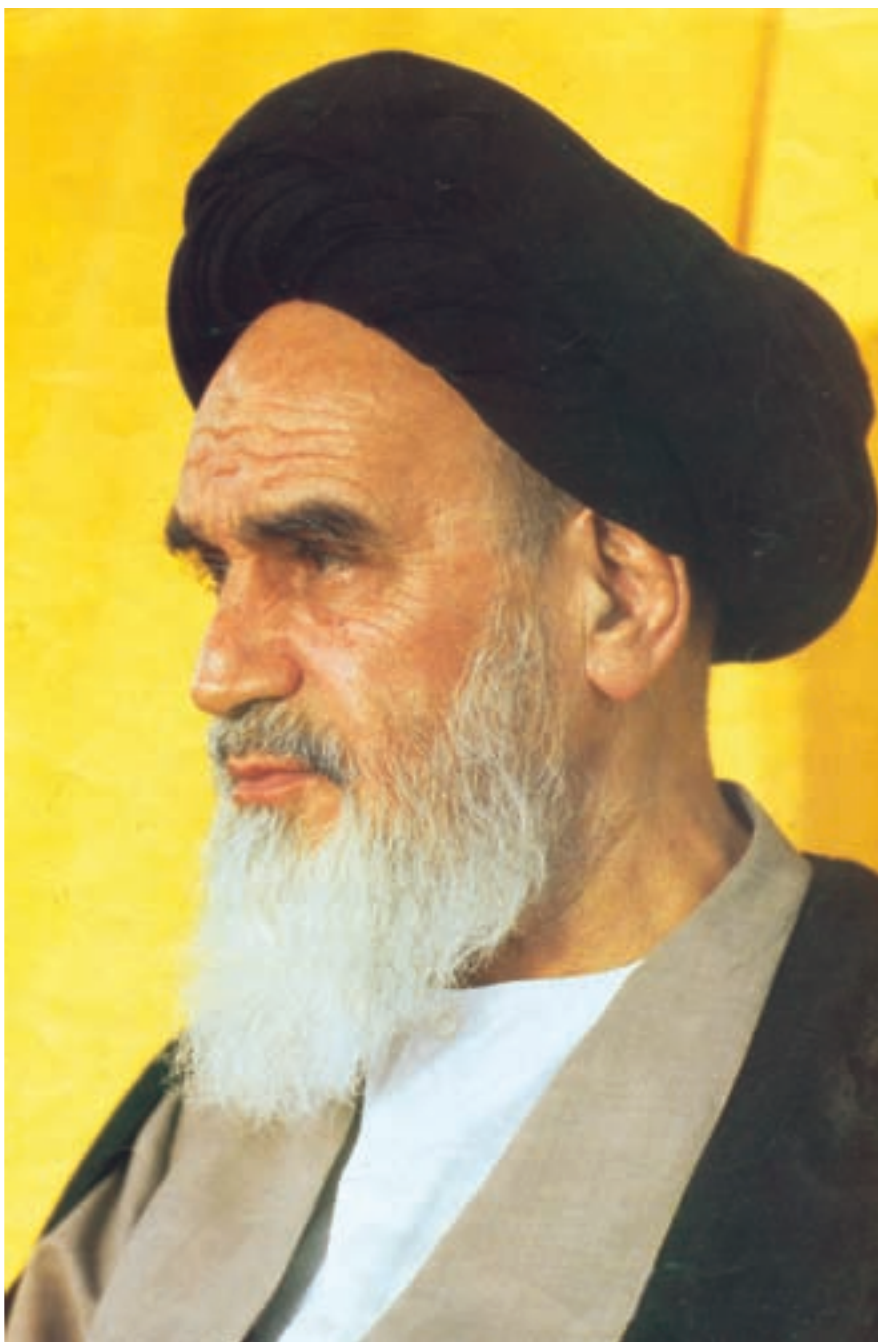
تلفن: ۵-۴۴۹۸۵۱۶۱، دورنگار: ۰۴۴۹۸۵۱۶۰، صندوق پستی: ۱۳۹-۳۷۵۱۵

چاپخانه: شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران «سهامی خاص»

سال انتشار و نوبت چاپ: چاپ چهاردهم ۱۳۹۱

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۱-۳۷۱-۰۵-۹۶۴ ISBN 964-05-0371-1



شما جوانان برومند، شما محصلین ارجمند که امید من هستید باید در هر جا که  
هستید، باید بیدار باشید، با بیداری از حقوق خودتان دفاع کنید.

امام خمینی

## فهرست

۹۷	آفتاب وفا: خاقانی	۱	درس اول: ما هم چنان در اول وصف تو مانده ایم: سعدی
۹۹	درس سیزدهم: پروانه‌ی بی پروا: عطار نیشابوری	۴	افلاک، حرم بارگاہت: جمال الدین اصفهانی
۱۰۰	سخن تازه: مولوی	۵	بیموزیم: انواع تر
۱۰۳	شعر حفظی: شراب روحانی: شیخ بهایی	۷	<b>فصل اول: انواع ادبی (۱)</b>
۱۰۴	آورده اند که ...	۹	درس دوم: رزم رستم و اسفندیار: فردوسی
۱۰۵	<b>فصل هفتم: فرهنگ و هنر</b>	۱۳	بیموزیم: اغراق
۱۰۷	درس چهاردهم: کبوتر طوقدار: نصرالله منشی	۱۴	درس سوم: کمال الملک: علی حائمی
۱۱۰	از ماست که بر ماست: قبادیانی	۲۲	آورده اند که ...
۱۱۲	درس پانزدهم: نوروز: دکتر شریعتی	۲۳	<b>فصل دوم: ادبیات داستانی</b>
۱۱۶	زاغ و کبک: جامی	۲۶	درس چهارم: گاو: غلامحسین ساعدی
۱۱۷	آورده اند که ...	۳۶	بیموزیم: رمان
۱۱۸	<b>فصل هشتم: ادبیات انقلاب اسلامی</b>	۳۸	درس پنجم: گل دسته‌ها و فلک: جلال آل احمد
۱۲۰	درس شانزدهم: هجرت: علی معلم	۴۶	آورده اند که ...
۱۲۲	آفتاب پنهانی: قیصر امین پور	۴۷	<b>فصل سوم: تحلیل آثار ادبی</b>
۱۲۳	قرآن مصوّر: سلمان هراتی	۴۹	درس ششم: قاضی بُست: ابوالفضل بیهقی
۱۲۵	درس هفدهم: نیاز روحانی: فاطمه راکعی	۵۴	درس هفتم: بیهقی و هنر نویسندگی او: غلامحسین یوسفی
۱۲۶	چند رباعی: مردانی و ...	۵۸	آورده اند که ...
۱۲۷	بیموزیم: رباعی	۵۹	شعر حفظی: وقت سحر: حافظ
۱۲۹	آورده اند که ...	۶۰	<b>فصل چهارم: ادبیات پایداری</b>
۱۳۰	<b>فصل نهم: زندگی نامه و حسب حال</b>	۶۲	درس هشتم: خون خورشید: پرویز خرسند
۱۳۲	درس هجدهم: بخوان: رهنما	۶۷	بانگ جَرس: سبزواری
۱۳۹	درس نوزدهم: بوی جوی مولیان: بهمن بیگی	۶۹	بیموزیم: جناس
۱۴۵	آورده اند که ...	۷۱	درس نهم: تپه‌ی برهانی: طالقانی
۱۴۶	شعر حفظی: ملک سلیمان: خواجوی کرمانی	۷۸	باغ نگاه: قزوه
۱۴۷	<b>فصل دهم: ادبیات عرفانی</b>	۷۹	آورده اند که ...
۱۴۹	درس بیستم: اقلیم عشق: هانف اصفهانی	۸۰	شعر حفظی: روز وداع یاران: سعدی
۱۵۱	بیموزیم: ترجیع بند	۸۱	<b>فصل پنجم: ادبیات جهان</b>
۱۵۳	درس بیست و یکم: موسی و شبان: مولوی	۸۳	درس دهم: ترانه‌ی من: شکسپیر
۱۵۷	درس بیست و دوم: شبین عشق: نجم رازی	۸۴	سه پرسش: تولستوی
۱۶۱	واژه نامه	۸۹	درس یازدهم: چشم به راه: تاگور
۱۶۷	اعلام	۹۱	بیموزیم: نماد
۱۷۶	منابع	۹۲	آورده اند که ...
		۹۳	<b>فصل ششم: انواع ادبی (۲)</b>
		۹۵	درس دوازدهم: امید دیدار: اسعد گرگانی

## مقدمه

در نظام آموزشی ایران اسلامی برنامه‌ی درسی زبان و ادبیات فارسی، جایگاهی رفیع و ارزشمند دارد. چرا که زبان فارسی از یک سو حافظ میراث فرهنگی و از دیگر سو بهترین و مناسب‌ترین ابزار انتقال فرهنگ و معارف دینی و ملی ما از نسل‌های پیشین به نسل‌های بعدی است. برنامه‌ی درسی زبان و ادبیات فارسی در دوره‌ی متوسطه مجموعه‌ای از اطلاعات، نگرش‌ها و توانایی‌های ذهنی و زبانی است که در دو کتاب «زبان فارسی» و «ادبیات فارسی» به دانش‌آموزان عرضه می‌شود.

در این کتاب‌ها، گذشته از ارتباط افقی و عمودی که بین دروس هر کتاب وجود دارد، محتوای کلی کتاب‌ها به گونه‌ای است که دانش‌آموز، در هر پایه نسبت به پایه‌های پیشین، اطلاعات، توانایی‌ها و نگرش‌های موردنظر برنامه را در سطحی وسیع‌تر و عمیق‌تر کسب می‌کند. برای آگاهی بیشتر از ساختار کتاب‌های این دوره و از جمله کتاب حاضر، توجه شما را به نکات زیر جلب می‌کنیم:

۱- اگرچه دو مقوله‌ی «زبان فارسی» و «ادبیات فارسی» را نمی‌توان به‌طور کامل از یکدیگر تفکیک کرد، اما برای تسهیل در آموزش هر یک، مقوله‌ی «ادبیات» در این کتاب و مقوله‌ی «زبان» در کتاب «زبان فارسی ۳» برنامه‌ریزی و تألیف شده است.

۲- این کتاب شامل ده فصل است و برخی از عنوان‌های آن در کتاب‌های دو سال گذشته نیز آمده است که اکنون تکرار می‌شود. هدف از این تکرار گسترش مفاهیم ادبی، افزایش مهارت‌های زبانی و ادبی و تعمیق نگرش‌های دانش‌آموزان نسبت به زبان و ادب فارسی است.

۳- علاوه بر اهداف کلی کتاب، اهداف کلی فصل‌ها نیز، در آغاز هر فصل، تبیین شده است تا معلمان و دانش‌آموزان از انتظارات آموزشی برنامه آگاه شوند.

۴- به‌منظور رعایت اصل «لزوم ارتباط عمودی و افقی مطالب» تلاش شده است تا محتوای این کتاب با کتاب‌های ادبیات سال‌های قبل و برخی از کتاب‌های پایه‌ی سوم ارتباط و هماهنگی منطقی داشته باشد.

۵- «خودآزمایی»ها به منظور فعال کردن ذهن دانش‌آموزان و تقویت مهارت‌های تفکر در آنان است. دبیران محترم خود نیز می‌توانند مشابه این خودآزمایی‌ها را در ارزش‌یابی‌های کلاسی و پایانی طرح کنند.

۶- اطلاعات مربوط به واژگان، اشخاص، مکان‌ها و منابع به صورت الفبایی در پایان کتاب عرضه شده است. ارجاع به بخش پایانی کتاب نیز روحیه‌ی پژوهش و استفاده از منابع و مراجع را در دانش‌آموزان تقویت می‌کند.

۷- شعرهایی که در پایان برخی از فصول تحت عنوان «حفظ کنیم» آمده است به منظور ایجاد تنوع در آموزش و علاقه‌مند ساختن دانش‌آموزان به شعر فارسی است و نیازی به تدریس آن‌ها در کلاس نیست.

## نکات مربوط به تدریس

- ۱- در تدریس این کتاب از شیوه‌های تدریس فعال مانند بحث گروهی استفاده شود. بهره‌گیری از وسایل و ابزارهای کمک آموزشی مانند تصویر، فیلم، نوار صوتی و ... گذشته از تنوع آفرینی، در تسهیل فراگیری مؤثر است.
- ۲- برای فعال شدن کلاس می‌توان دانش‌آموزان را در بررسی متون نظم و نثر شرکت داد و با شیوه‌ی بحث گروهی پیام‌ها، درون‌مایه و ویژگی‌های ادبی نوشته‌ها را مشخص کرد.
- ۳- یکی از اهداف آموزش کتاب ادبیات، تقویت فن بیان دانش‌آموزان است؛ بنابراین، توجه به این موضوع در تدریس ضروری است و باید جایگاه ارزش‌یابی‌های شفاهی در طول دوره‌ی آموزشی حفظ گردد.
- ۴- نحوه‌ی صحیح قرائت متون باید آموزش داده شود و اهمیت آن در طول تدریس و هنگام امتحان مدنظر باشد.
- ۵- از مباحث و مطالب دستوری، به ضرورت و تنها در صورتی که به فهم بیشتر متون کمک کند، استفاده شود. برای فهم بیشتر درس‌های دستور تاریخی می‌توان از شواهد نظم و نثر این کتاب نیز بهره گرفت.
- ۶- از مهارت‌های زبانی، به‌ویژه صحبت کردن و نوشتن در این درس بیشتر بهره گرفته شود و جایگاه این مهارت‌ها در فعالیت‌های کلاسی حفظ گردد.
- ۷- به منظور تقویت روحیه‌ی پژوهشی و ایجاد علاقه به متون ادبی، دبیران محترم می‌توانند دانش‌آموزان را به تهیه‌ی متون مشابه از منابع گوناگون تشویق نمایند. مجموعه‌ی فعالیت‌های دانش‌آموزان در این زمینه، می‌تواند به شکل مدون برای استفاده‌ی دیگر دانش‌آموزان در کتابخانه‌ی مدرسه نگه‌داری شود.
- ۸- از طرح مقولات جزئی و مباحث جنبی دامنه‌دار که با درس ارتباط مستقیم ندارد و گاه در جریان آموزش اختلال ایجاد می‌کند، پرهیز شود.
- ۹- برای شرح و توضیح پاره‌ای از آثار ادبی به‌ویژه سروده‌ها (مانند غزل) نباید تنها در جست و جوی یک معنی و مفهوم بود. هنرهای کلامی از جمله شعر به منشوری می‌ماند با جلوه‌های گوناگون. پس شایسته است هنگام توضیح این گونه آثار، فضایی در کلاس فراهم شود که دانش‌آموز بتواند به ساحت‌های مختلف یک شعر یا یک نثر راه یابد و ذوق خود را از معانی و مفاهیم متنوع آن سرشار سازد.

دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های درسی

## اهداف کلی کتاب ادبیات فارسی (۳)

۱. آشنایی با آثار برخی از بزرگان ادبی، دینی، عرفانی و علمی گذشته و معاصر ایران و جهان
۲. آشنایی با مفاهیم، نکات و ظرایف ادبی و توانایی به کارگیری درست آن‌ها
۳. آشنایی با جلوه‌های گوناگون ساختاری و محتوایی ادبیات فارسی (فصول ده‌گانه)
۴. توانایی درک و بیان افکار، ارزش‌ها، مفاهیم و پیام‌های متون ادبی گذشته و حال
۵. تقویت توانایی تشخیص و به کارگیری نکات بلاغی در متون ادبی
۶. تقویت توانایی تطبیق و مقایسه‌ی آثار ادبی ایران و جهان
۷. تلطیف عواطف و التذاذ ادبی از راه مطالعه‌ی متون ادبی

گلستان سعدی با تثر آهنگین، گوش نواز، زیبا و روان و حکایت‌های کوتاه و متنوع، حدود هشت قرن است که با ذهن و زبان ما پیوند دارد. آن گونه که بیش از چهارصد جمله و بیت از این کتاب، در شمار امثال و حکم درآمد است. سعدی در گلستان با روشن‌بینی و دل‌آگاهی در اوج بلاغت و قدرت از تجربه‌های خویش باز می‌گوید و چشم‌اندازهای گوناگون زندگی و راه رسیدن به زندگی مطلوب و برتر را نشان می‌دهد. دیباجه‌ی گلستان که سرشار از معانی لطیف است، مانند شعری خوش ترکیب و موزون در خاطره‌ها می‌ماند. این دیباجه از بهترین نمونه‌های تحمیدیه در ادب فارسی است.

## ما هم چنان در اول وصف تو مانده‌ایم

مَنْتَ خدای را، عزوجل<sup>۱</sup> که طاعتش موجب قربت\* است و به شکر اندرش مزیدِ نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود، مُمدِّ حیات است و چون بر می‌آید، مُفْرِحِ ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید      کز عهده‌ی شکرش به درآید؟  
۵      إَعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَ قَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشُّكُورِ.<sup>۲</sup>

بنده همان به که ز تقصیر\* خویش      عذر به درگاه خدای آورد  
ورنه، سزاوار خداوندی‌اش      کس نتواند که به جای آورد

بارانِ رحمتِ بی‌حسابش همه را رسیده و خوانِ نعمت بی‌دریغش\* همه جا کشیده.  
پرده‌ی ناموس بندگان به گناهِ فاحش ندرد و وظیفه‌ی روزی به خطای منکر\* نبرد.<sup>۳</sup>

۱۰      فَرَّاشِ\* بَادِ صَبَا رَا كَفْتَه تَا فَرَشِ زَمْرَدِينِ بَكْسْتَرْدِ وَ دَايَه‌ي اِبْرِ بَهَارِي رَا فَرْمُودَه تَا بِنَاتِ بِنَاتِ دَر مَهْدِ زَمِينِ پَرُورِد. دَر خَتَانِ رَا بَه خِلْعَتِ\* نُوْرُوْزِي قِبَايِ سَبْزِ وُرُقِ دَر بَرِ گِرْفَتَه وَ اَطْفَالِ شَاخِ رَا بَه قَدُومِ\* مَوْسَمِ رِبِيْعِ\* كَلَاهِ شَكُوفَه بَر سَر نَهَادَه. عَصَا رَه‌ي تَا كِي\* بَه قَدْرَتِ اَوْ شَهِيْدِ

فایق\* شده و تخم خرمایی به تربیتش نخلِ باسق\* گشته.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری

۱۵ همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار

شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبی

در خبر<sup>۲</sup> است از سرور کاینات\* و مَفخر\* موجودات و رحمت عالمیان و صَفوت\*

آدمیان و تمهّی\* دور زمان محمد مصطفی - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ -

شَفِيعُ مُطَاعٌ نَبِيٌّ كَرِيمٌ قَسِيمٌ جَسِيمٌ نَسِيمٌ وَسِيمٌ<sup>۵</sup>

بَلَّغَ الْعُلَى بِكَمَالِهِ، كَشَفَ الدُّجَى بِجَمَالِهِ

حَسَنَتٌ جَمِيعٌ خِصَالِهِ، صَلُّوا عَلَيْهِ وَآلِهِ<sup>۶</sup>

۲۰ چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان؟

چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان؟

هرگه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار، دست انابت\* به امید اجابت\* به

درگاه حق - جَلَّ وَعَلَا<sup>۷</sup> - بردارد، ایزد تعالی در او نظر نکند. بازش بخواند، باز اعراض\*

کند. بار دیگرش به تضرع\* و زاری بخواند. حق - سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى - فرماید: يَا مَلَأْتُكَ قَدْ

أَسْتَحْيَيْتُ مِنْ عَبْدِي وَ لَيْسَ لَهُ غَيْرِي فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ<sup>۸</sup>. دعوتش اجابت کردم و امیدش

برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.

۲۵

کَرَمٌ بَيْنَ وَ لُطْفٌ خَدَاوَنَدگَارٌ گنه بنده کرده‌ست و او شرمسار

عاکفان\* کعبه‌ی جلالش به تقصیر عبادت معترف که: مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ<sup>۹</sup> و

واصفان\* حلیه‌ی جمالش به تحیر\* منسوب که: مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ<sup>۱۰</sup>.

گر کسی وصف او زمن پرسد بی دل از بی نشان چه گوید باز؟

۳۰ عاشقان کشتگان معشوق‌اند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحب‌دلان سر به جیب\* مراقبت فرو برده بود<sup>۱۱</sup> و در بحر مکاشفت<sup>۱۲</sup>

مستغرق\* شده؛ آن‌گه که از این معاملت<sup>۱۳</sup> باز آمد، یکی از دوستان گفت: از این بوستان که

بودی، ما را چه تحفه کرامت\* کردی؟





گفت : به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم، دامنی پر کنم هدیه‌ی اصحاب را .  
۳۵ چون رسیدم، بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست گرفت!

ای مرغ سحر! عشق ز پروانه بیاموز      کان سوخته را جان شد و آواز نیامد  
این مدعیان\* در طلبش بی‌خبران‌اند      کان را که خبر شد، خبری باز نیامد

\*\*\*

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم  
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم  
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر  
ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم



جمال‌الدین محمد عبدالرزاق اصفهانی از شاعران سده‌ی ششم است. شعر او از حکمت و اخلاق و وعظ بهره‌ی بسیار دارد. یکی از بهترین سروده‌های جمال‌الدین عبدالرزاق، ترکیب‌بند مشهور وی در نعت و ستایش پیامبر بزرگوار اسلام (ص) است. در این سروده، او با بهره‌گیری از آیات و احادیث، شخصیت پیغمبر اسلام را توصیف کرده است. بند آغازین این ترکیب‌بند را می‌خوانیم.

### افلاک، حریم بارگاہت

وی قُبَّه‌ی* عرش تکیه‌گاہت	۱ ای از برِ سدره* شاهراہت
بشکسته ز گوشه‌ی کلاہت <sup>۱۴</sup>	ای طاقِ نُهَم رواق* بالا
هم شرع خزیده در پناہت	هم عقل دویدہ در رکابت
شب طُرّہ‌ی پرچم سیاہت	مہ طاسک* گردن سمندت
افلاک، حریم بارگاہت	۵ جبریل، مقیم* آستانت
عقل ارچہ بزرگ، طفل راہت	چرخ ارچہ رفیع، خاک پایت
سوگند بہ رویِ همچو ماہت <sup>۱۵</sup>	خوردست خدا ز رویِ تعظیم

ایزد کہ رقیبِ جان خرد کرد  
نام تو ردیف نام خود کرد<sup>۱۶</sup>



- ۱- توانا و عزیز و بزرگ است.
- ۲- ای خاندان داود، سپاس گزاید و عده‌ی کمی از بندگان من سپاس گزارند. (سبأ آیه‌ی ۱۳)
- ۳- آبروی بندگان را با وجود گنهکاری آنان نمی‌ریزد و روزی و رزق مقرر آن‌ها را با وجود خطاکاربودنشان قطع نمی‌کند.
- ۴- سخنی که از پیامبر باشد، حدیث.
- ۵- او شفاعت‌کننده، فرمانروا، پیام‌آور، بخشنده، صاحب جمال، خوش اندام، خوش بو و دارای نشان پیامبری است.
- ۶- به واسطه‌ی کمال خود به مرتبه‌ی بلند رسید و با جمال نورانی خود تاریکی‌ها را برطرف کرد. همه‌ی خوی‌ها و صفات او زیباست؛ بر او و خاندانش درود بفرستید.
- ۷- بزرگ و بلندقدر است.
- ۸- ای فرشتگانم، من از بنده‌ی خود شرم دارم و او جز من پناهی ندارد؛ پس آمرزیدمش.
- ۹- تو را چنان که شایسته است، پرستش نکردیم.
- ۱۰- تو را چنان که سزاوار شناسایی توست، نشناختیم.
- ۱۱- سر به جیب مراقبت فروردن یعنی در حالت تأمل و تفکر عارفانه قلب خود را از هرچه غیر خدا حفظ کردن.
- ۱۲- کشف کردن و آشکار ساختن و در اصطلاح عرفانی بی بردن به حقایق است.
- ۱۳- کار؛ اعمال عبادی؛ در این جا همان کار مراقبت و مکاشفت است.
- ۱۴- به عقیده‌ی گذشتگان، طاق نهم همان فلک الافلاک یا فلک نهم است که بر افلاک دیگر احاطه دارد. مقصود شاعر این است که تو آن چنان بلند مقامی که فلک نهم با مرتبه‌ی رفیع خود در برابر تو، بی قدر و پست است.
- ۱۵- طُرّه: دسته‌موی پیشانی؛ در این جا رشته‌های سیاه حاشیه‌ی پرچم است.
- ۱۶- اشاره به آیه‌ی «لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ»: به جان تو سوگند که آنان در مستی خود سرگردانند (سوره‌ی حجر - آیه‌ی ۷۲).
- ۱۷- منظور آمدن نام پیامبر بعد از نام خدا در برخی آیات قرآن است؛ مثلاً: «أَنَا وَلِيكُمْ اللَّهُ وَرَسُولُهُ...» (سوره‌ی مائده - آیه‌ی ۵۵).



درسی که خواندیم (منت خدای را ...) یک اثر قدیمی است. نثرهای قدیم از نظر زبان و بیان با نثرهای جدید و معاصر (مانند فرهنگ برهنگی و برهنگی فرهنگی، بچه‌های آسمان و کباب غاز) تفاوت دارند. به نثر فارسی از آغاز (قرن

چهارم هجری) تا مشروطه «قدیم» و از مشروطه تا امروز «معاصر» می‌گویند.  
نثرهای قدیم را می‌توان به سه نوع تقسیم کرد.

۱- نثر ساده: نثری که فاقد آرایه‌های لفظی و لغات و اصطلاحات پیچیده و دشوار است. این نثر را «مُرْسَل» نیز نامیده‌اند؛ کتاب‌های تاریخ بلعمی، قابوس‌نامه، سیاست‌نامه با چنین نثری نوشته شده‌اند.

۲- نثر مسجع و فنی: در این نوع نثر انواع سجع‌ها، مترادفات، تشبیهات، استعارات و توصیفات شاعرانه به صورت طبیعی و با رعایت اعتدال به کار رفته‌اند. مناجات‌های خواجه عبدالله انصاری، کلیله و دمنه و گلستان سعدی نمونه‌هایی از نثر مسجع و فنی هستند.

۳- نثر مصنوع و متکلف: در این نوع نثر، سجع‌های متوالی، لغات، ترکیبات و اصطلاحات دشوار و تکلفات فراوان به گونه‌ای افراطی و خارج از حد اعتدال به کار رفته‌اند. به همین دلیل، درک و دریافت اغلب آثاری که با بهره‌گیری از نثر مصنوع و متکلف به رشته‌ی تحریر درآمده‌اند، دشوار است. کتاب‌های تاریخ جهانگشای جوینی و مرزبان‌نامه نمونه‌هایی از نثر مصنوع و متکلف هستند.

## خودآزمایی

- ۱- در بیت زیر منظور از «تقصیر» چیست؟  
بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر به درگاه خدای آورد
- ۲- در این درس، بر کدام صفات خداوند بیشتر تأکید شده است؟ دو جمله را که نشان‌دهنده‌ی این صفات هستند، بیان کنید.
- ۳- بیت زیر با کدام بخش درس ارتباط معنایی دارد؟  
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح‌گوی و من خاموش
- ۴- گاه ضمیر متصل در جای اصلی خود قرار نمی‌گیرد؛ مثلاً در مصراع «زمانه به دست تو دادم کلید» از فردوسی، ضمیر «م» که باید بعد از کلید قرار بگیرد، بعد از فعل آمده است. نمونه‌ای دیگر از این کاربرد را در درس نشان دهید.
- ۵- در شعر «افلاک، حریم بارگهت» دو نمونه تشبیه بیابید.
- ۶- نثر این درس (گلستان) جزء کدام نوع نثر است؟ چرا؟
- ۷- بررسی کنید ترکیب بند چه نوع شعری است. بند دیگر این ترکیب بند را در کلاس بخوانید.

## فصل اول

# انواع ادبی (۱)

ادب حماسی

ادب نمایشی



- ۱- آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار حماسی و نمایشی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی دیگر از ادبیات حماسی و نمایشی
- ۳- آشنایی با عده‌ای دیگر از بزرگان ادب حماسی و نمایشی
- ۴- کسب توانایی تشخیص و تحلیل آثار حماسی و نمایشی

اهداف کلی  
فصل:



## ادبیات حماسی

در سال‌های پیش با حماسه و انواع آن آشنا شدیم و آموختیم که حماسه شعری است داستانی روایی با زمینه‌ی قهرمانی و رنگِ قومی و ملی که در آن حوادثی بیرون از حدود عادت جریان دارد.

چنان‌که از تعریف بالا برمی‌آید، حماسه دارای چهار زمینه‌ی اصلی است:

- ۱- زمینه‌ی داستانی: هر حماسه‌ای در بستری از حوادث شکل می‌گیرد.
- ۲- زمینه‌ی قهرمانی: شاعر حماسه‌سرا با بهره‌گیری از واژگان و زبان حماسی می‌کوشد انسانی را به تصویر کشد که از نظر توانایی‌های جسمی و روحی از دیگران متمایز باشد.
- ۳- زمینه‌ی ملی: شاعر حماسه‌سرا بر آن است که اخلاق فردی و اجتماعی و عقاید فکری و مذهبی یک ملت را در قالب حوادثِ قهرمانی و در بستری از واقعیات به نمایش گذارد.
- ۴- زمینه‌ی خرقِ عادت: یعنی حوادث، انسان‌ها و موجوداتی که با منطق عینی و تجربه‌ی علمی هم‌سازی ندارند؛ نظیر سیمرغ، دیو سپید و اسفندیار رویین تن. در این درس با خواندن رزم‌نامه‌ی رستم و اسفندیار با این زمینه‌ها بیشتر آشنا می‌شویم.





یکی از شاخص‌ترین داستان‌های حماسی شاهنامه، داستان رستم و اسفندیار است. این داستان دربردارنده‌ی مهم‌ترین مسائلی است که در برابر انسان دنیای باستان قرار داشته است. مسائلی که هنوز هم تازگی خود را از دست نداده‌اند. درون‌مایه‌ی این داستان را برخورد آزادی و اسارت، پیری و جوانی و کهنه و نو تشکیل می‌دهد. آن چه در این درس می‌خوانید، گزیده‌ای از داستان رویارویی رستم و اسفندیار است:

## رزم رستم و اسفندیار

چو شد روز، رستم بپوشید گبر\*  
 کمندی به فتراک\* زین بر ببست  
 پیامد چنان تالب هیرمند  
 گذشت از لب رود و بالا گرفت  
 ۵ خروشید کای فرخ اسفندیار،  
 چو بشنید اسفندیار این سخن  
 بخندید و گفت: اینک آراستم  
 بفرمود تا جوشن و خود اوی  
 ببردند و پوشید روشن برش  
 بفرمود تا زین بر اسپ سیاه  
 ۱۰ چو جوشن بپوشید پرخاش جوی  
 نهاد آن بُن نیزه را بر زمین  
 به سان پلنگی که بر پشت گور  
 بر آن گونه رفتند هر دو به رزم  
 ۱۵ چو نزدیک گشتند، پیر و جوان  
 نگهبان تن کرد بر گبر ببر<sup>۱</sup>  
 بر آن باره‌ی\* پیل‌پیکر نشست  
 همه دل پر از باد و لب پر ز پند  
 همی ماند از کار گیتی شگفت  
 هم‌آوردت\* آمد، بر آرای کار  
 از آن شیر پرخاش جوی کهن  
 بدان‌گه که از خواب برخاستم  
 همان ترکش و نیزه‌ی جنگ جوی  
 نهاد آن کلاه کی‌ای بر سرش  
 نهادند و بُردند نزدیک شاه  
 ز زور و ز شادی که بود اندر اوی  
 ز خاک سیاه، اندر آمد به زین  
 نشیند برانگیزد از گور شور  
 تو گفتی که اندر جهان نیست بزم  
 دو شیر سرافراز و دو پهلوان

تو گفستی بدریید دشت نبرد  
 که : ای شاه شادان دل و نیک بخت  
 برین گونه سختی برآویختن،  
 که باشند با خنجر کابلی  
 خود ایدر\* زمانی درنگ آوریم  
 ببینی تکاپوی و آویختن  
 «که چندین چه گویی چنین نابه کار  
 وگر<sup>۲</sup> جنگ ایران و کابلستان؟  
 سزا نیست این کار در دین من  
 خود اندر جهان تاج بر سر نهم  
 مرا یار هرگز نیاید به کار»  
 نباشد بر آن جنگ فریادرس

\*\*\*

همی خون ز جوشن فرو ریختند  
 شکسته شد آن تیغ های گران  
 پر از خشم، اندامها کوفتند  
 فروماند از کار دست سران  
 دو اسب تگاور فرو برده سر  
 نجنبید یک شیر بر پشت زین<sup>۴</sup>  
 غمی گشته اسپان و مردان تباه  
 همه گیر و برگستوان\* چاک چاک

خروش آمد از باره‌ی هر دو مرد  
 چنین گفت رستم به آواز سخت  
 اگر جنگ خواهی و خون ریختن  
 بگو تا سوار آورم زابلی  
 ۲۰ برین رزمگه‌شان به جنگ آوریم  
 بباشد به کام تو خون ریختن  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 چه باید مرا جنگ زابلستان؟  
 مبادا چنین هرگز آیین من  
 ۲۵ که ایرانیان را به کشتن دهم  
 تو را گر همی یار باید بیار  
 نهاندن پیمان دو جنگی که کس

نخستین به نیزه برآویختند  
 ز نیروی اسپان و زخم<sup>۳</sup> سران  
 ۳۰ چو شیران جنگی برآشوفتند  
 همان دسته بشکست گرز گران  
 گرفتند زان پس دوال\* کمر  
 همی زور کرد این بر آن بر این  
 پراگنده گشتند ز آوردگاه  
 ۳۵ کف اندر دهانشان شده خون و خاک

در این هنگام زواره، برادر رستم، که از کار وی بیمناک شده بود، سپاهیان زابلستان را به جنگ با سپاه اسفندیار برانگیخت و نبردی سخت میان آن دو سپاه درگرفت. دو فرزند اسفندیار در این جنگ از پای درآمدند<sup>۵</sup> و رستم که زخم برداشته بود، به سوی قرارگاه خود بازگشت. اسفندیار نیز به اردوگاه خویش بازآمد.

زال، پدر رستم، هنگامی که کار را سخت دید، با سه مجمر\* و سه تن از دانایان، بر پشته‌ای بلند برآمد و پری را که سیمرغ به یادگار به او داده بود، بر آتش نهاد. چون پاسی از شب بگذشت، سیمرغ بر آسمان پدیدار شد. سیمرغ، زخم‌های رستم را درمان کرد و به وی





زین‌رستم صاحب‌جمعی

گفت: اگر اسفندیار به ملایمت و مسالمت\* از کارزار برگردد و از بند نهادن بر دست تو پشیمان شود، چه بهتر اما اگر هم چنان تو را فرومایه و ناتوان پندارد، نشانی تیرِ گز\* را که باید در آبِ رز\* پرورده شود، به تو می‌دهم. آن را در کمان بگذار و به زندگانی‌اش پایان ده؛ زیرا شوربختی و تیره‌روزی اسفندیار در این تیر است.

رستم به توصیه‌ی سیمرخ، با اسفندیار از در مسالمت و ملایمت درآمد اما اسفندیار به او چنین خطاب کرد:

... فراموش کردی تو سگزی مگر  
 ز نیرنگِ زالی بدین سان دُرُست<sup>۴۰</sup>  
 بکو بمت زین گونه امروز یال\*  
 رستم در پاسخش گفت:

خرد را مکن با دل اندر مفاک\*  
 پی پوزش و نام و ننگ آدمم<sup>۸</sup>  
 دو چشم خرد را بیوشی همی

لابه‌ی\* رستم در اسفندیار کارگر نیفتاد؛ ناگزیر رستم:  
 کمان را به زه کرد و آن تیرِ گز  
 که پیکانش را داده بُد آبِ رز

همی راند تیر گز اندر کمان  
همی گفت کای پاک دادار هور  
۴۵ همی بینی این پاک جان مرا  
که چندین بیچم که اسفندیار  
تو دانی که بیداد کوشد همی  
به باد آفره\* این گناهم مگیر<sup>۱</sup>  
تهمتن گز اندر کمان راند زود  
۵۰ بزد تیر بر چشم اسفندیار  
خم آورد بالای سرو سهی  
سر خویش کرده سوی آسمان  
فزاینده‌ی دانش و فر\* و زور  
توان مرا هم روان مرا  
مگر سر بیچاند از کارزار  
همی جنگ و مردی فروشد همی  
تویی آفریننده‌ی ماه و تیر  
بر آن سان که سیمرخ فرموده بود  
سیه شد جهان پیش آن نامدار  
از او دور شد دانش و فره‌ی\*  
شاهنامه‌ی جاپ مسکو

## توضیحات

- ۱- رستم علاوه بر گبر بیر بیان (زره مخصوص) را نیز برای حفظ تن پوشید.
- ۲- «گر» در این جا در معنی «یا» به کار رفته است.
- ۳- در اینجا به معنی ضربه
- ۴- هیچ کدام از پهلوانان از جای خود حرکت نکردند و هیچ یک بر دیگری فایق نیامد.
- ۵- دو فرزند اسفندیار نوش آذر و مهرنوش هستند که به ترتیب به دست زواره برادر رستم و فرامرز پسر رستم کشته شدند.
- ۶- «دُرُست» در این مصرع یعنی سالم و زنده.
- ۷- از خدای پاک که جهان هستی در پنجه‌ی قدرت اوست، بترس و عقل و احساس خود را تباه مکن (عقلت را به دست احساس مده و خود را خوار مکن).
- ۸- من برای حفظ آبرو و عذرخواهی آمده‌ام.
- ۹- مجازات نکن، مؤاخذه نکن.



به این بیت دقت کنید.

که گفت برو دست رستم ببند؟    نبندد مرا دست چرخ بلند  
در مصرع دوم این بیت، ویژگی یا صفتی به رستم نسبت داده شده است که  
محال یا بیش از حد معمول است. به این گونه صفات غیر معمول و محال  
«اغراق» می گویند.

اکنون به چند نمونه‌ی دیگر از اغراق‌های فردوسی توجه کنید.

- ز سُم ستوران در آن پهن دشت    زمین شش شد و آسمان گشت هشت  
یعنی بر اثر برخورد سُم اسبان با زمین که به کنده شدن زمین و بالا رفتن  
گرد و خاک به آسمان منجر شد، گویی یکی از طبقات هفت‌گانه‌ی زمین به  
آسمان رفت. در نتیجه زمین شش طبقه و آسمان هشت طبقه شد!
- شود کوه آهن چو دریای آب    اگر بشنود نام افراسیاب  
چنان که دیدید، اغراق باعث خیال‌انگیزی و زیبایی شعر و مناسب‌ترین  
شیوه برای آفریدن صحنه‌های حماسی است.



- ۱- مصرع «همه دل بر از باد و لب پر ز بند» بیانگر چه حالت‌هایی است؟
- ۲- رستم برای پرهیز از جنگ، به اسفندیار چه پیشنهادی داد؟
- ۳- دو نمونه از آرایه‌های ادبی درس را پیدا کنید.
- ۴- معادل امروزی «بیبچم» در بیت چهل و ششم چیست؟
- ۵- درباره‌ی سابقه‌ی آشنایی زال و سیمرغ تحقیق کنید.
- ۶- عناصر حماسه را در این درس نشان دهید.

علی حاتمی (۱۳۷۵ - ۱۳۲۳) یکی از سینماگران و فیلم‌نامه‌نویسان برجسته‌ی تاریخ سی‌ساله‌ی سینمای ایران است. از مهم‌ترین فیلم‌نامه‌های او به «هزاردستان، دل‌شدگان، سلطان صاحبقران، مادر، کمال‌الملک و جهان پهلوان تختی» می‌توان اشاره کرد. آن‌چه می‌خوانید بخش پایانی فیلم‌نامه‌ی کمال‌الملک است که بعدها به کارگردانی حاتمی بر پرده‌ی سینما رفت.

محمد غفاری مشهور به کمال‌الملک (۱۳۱۹ - ۱۲۲۶ ه.ش.۰) بزرگ‌ترین نقاش قرن اخیر ایران و صاحب آثار ارزشمندی چون تابلوهای تالار آینه، زرگر بغدادی و شاگردش، میدان کربلا و یهودی فال‌گیر بغدادی است. این هنرمند بزرگوار و انسان با فضیلت و آزادمش حوادث دوران حکومت پنج پادشاه - از ناصرالدین‌شاه تا رضاخان - را دیده است.

علی حاتمی در فیلم‌نامه‌ی کمال‌الملک، آزادگی و بی‌پروایی او را در مقابل استبداد رضاخان و تملق‌درباریان به خوبی به تصویر کشیده است.

## کمال‌الملک

کاخ گلستان

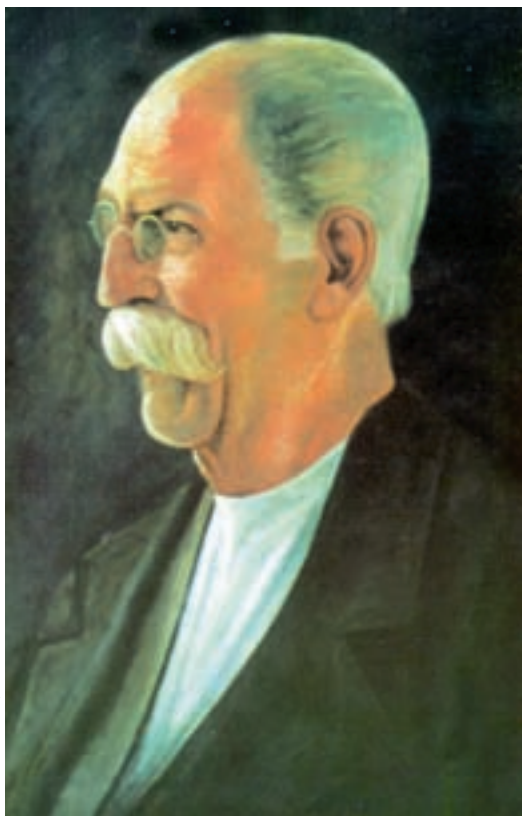
کمال‌الملک در کنار تدین، در حضور رضاخان در کاخ هستند.

تدین - اعلی‌حضرتا، استاد کمال‌الملک، حسب الامر احضار و الساعه شرفیاب حضور مبارک‌اند. استاد استدعای دست‌بوسی دارند.

رضاخان - ما سرمون از پشت هم چشم داره؛ سردی استاد از سنگینی نفسش پیداست. پیر شدی استاد.

کمال‌الملک - به اندازه‌ی عمرم.

رضاخان - از زیادی عمر ملولی؟



کمال الملک — ملول از روزگارم.  
 رضاخان — استاد، این چه  
 سماجتیه که اهل هنر دارند در نبوسیدن  
 دست قدرت؟ تکبر نیست؟  
 کمال الملک — عوالم آن‌ها  
 جداست.

رضاخان — حسد هم نیست؟  
 کمال الملک — خُلقاً درویش‌اند.  
 رضاخان — یک جور جلب نظره.  
 تدین — حیات این جماعت در بذل  
 توجه و مرگشان در بی‌اعتناییه.  
 رضاخان — پیر و جوان طفلین،  
 از خود راضی؛ خیال می‌کنین خدا  
 چیزی بیشتر به شماها داده.

کمال الملک — در خانه هم، بچه‌های شیرین بیشتر مورد عنایت پدر هستند.  
 رضاخان — بعید از ما قدرت‌مداران هفت خطّه<sup>۱</sup> که تو این بازی قهر و آشتی کوتاه  
 بیاییم. امروز تو این مملکت، امر، امر ماست. مجلس و عدلیّه و دولت تعارفه. می‌تونیم امر  
 کنیم همین فردا ریز و درشتتون رو بپرن زراعت تا قدر عافیت رو بدونین و سر عقل بیاین.  
 تدین — اعلیٰ حضرت، لطف عشق در جنونه؛ مروت شاهانه نیست خراب کردن آشیان  
 این جماعت مجنون.

کمال الملک — مجنون برای دنیا بی‌ضررتره تا جانی.  
 رضاخان — هرچی دل سنگ باشی، نمی‌دونم چرا با این طایفه مهربونی. همین نداشتن  
 کلاه پهلوی<sup>۲</sup>، سر خیلی‌ها رو بر باد داده. در این روزگار نو که ما کلاه پهلوی رو باب کردیم،  
 گذاشتن این کلاه دِمدّه‌ی<sup>۳</sup> سر بر باد ده، چه معنا داره؟  
 تدین — اعلیٰ حضرت، کباب یخ کرد؛ از دهن میفته.

رضاخان مشغول خوردن کباب می‌شود. تدین لیوانی دوغ برای او می‌ریزد. کمال‌الملک نظاره‌گر جریان است.

رضاخان — کباب بدون سیخ مزه‌ی کباب نداره؛ هیچ کبابی هم کباب بازار نمیشه، حتی کباب دربار. کبابو باهاس داغ‌داغ با سیخ به نیش کشید؛ استاد بکش به دندون.  
کمال‌الملک — دندان کباب‌خوری ندارم؛ خوراک من نان و ماسته.  
تدین — استاد مدّت‌هاست که به تجویز اطبّا از گوشت پرهیز دارند.

رضاخان — طبیب جماعت حرف مفت زیاد میزنه. گوشت بخور جون‌گیری؛ شام‌رو وقت عصرونه بخور، سبک و مقوی. وجود امثال شما مردان نامی برای ایران نوین امروز لازمه. ممدحسن به این مرتیکه آشپزباشی بگو، گوشتشو زیادی توی ماست و پیاز خوابوندی، خیلی نرم شده؛ باب دندون شاه گربه‌های قاچاریه. پهلوی با دندون ببر کباب می‌خوره.  
تدین — گوشت بشه به تنتون ان‌شاءالله.

رضاخان — تو سر چهار تا شاه رو خوردی.  
کمال‌الملک — در این عصر نو که اعلی‌حضرت اصول نوینی بنا می‌کنند، حقاً رسم تازه‌ای است که ملوک، مددکار ملک‌الموت باشند.

رضاخان — خوشمزه‌س ممدحسن.  
تدین — گوشت شیشکه\*، اعلی‌حضرت.  
رضاخان — کباب‌رو نمی‌گم حرف‌های استاد رو می‌گم. خوابی برایش دیدم.  
تدین — خیره، اعلی‌حضرت.  
رضاخان — خیر و شرّش رو استاد باید بگه.

تدین — خیره، ان‌شاءالله اعلی‌حضرت؛ خواب شهریاران خجسته، پیوسته نیکوست. نکته‌ی دیگر، از خوش‌ذوقی خواب‌شاهانه که فقط افراد خوش‌منظر اجازه‌ی تشرّف به خواب ملوکانه دارند؛ نظیر استاد کمال‌الملک که در برازندگی قامت و سیما، الحق ربّ‌النوع\* و جاهت‌اند و آدم‌های بی‌ریخت و بدقواره‌ای مثل جان‌نثار، اجازه‌ی شرف‌یابی به خواب همایونی ندارند.

رضاخان — این قدر مهمل\* گفت این مرتیکه که سررشته‌ی امور از دستمون رفت.

تدین — عرضِ معذرتِ اعلیٰ حضرت، عرضِ تعظیم، عرضِ عبودیت.  
رضاخان — امر می‌کنیم، استادِ صورتگرِ تمثالی نیم‌رخ از شمایل\* ما بسازه؛ مثل  
آتاتورک.

تدین — بسیار ابتکار بدیع و صناعت ظریفی است، اعلیٰ حضرت.  
کمال‌الملک — گذشت ایام به دست‌های صورتگر پیر، رعشه آورده؛ توفیق  
خدمت‌گزاری ندارم.

رضاخان — برو گم‌شو ممدحسن؛ می‌خوام در خلوت با استاد دو تا کلمه حرف  
حساب بزنم.

تدین از سالن خارج می‌شود.

رضاخان — اخطار می‌کنم قبل از جواب، فکر عاقبت کارت باشی. پهلوی عادت به  
شنیدن «نه» نداره. حالا امر می‌کنیم استاد یک «بله قربان» شیرین بگه.  
کمال‌الملک بی‌توجه به طرف در می‌رود. رضاخان فریاد می‌کشد.

رضاخان — کی به تو اجازه‌ی مرخصی داد؟

کمال‌الملک از تالار خارج می‌شود.

رضاخان — (با خود می‌گوید) بد آتیشی به جون خودت زدی.

\* \* \*

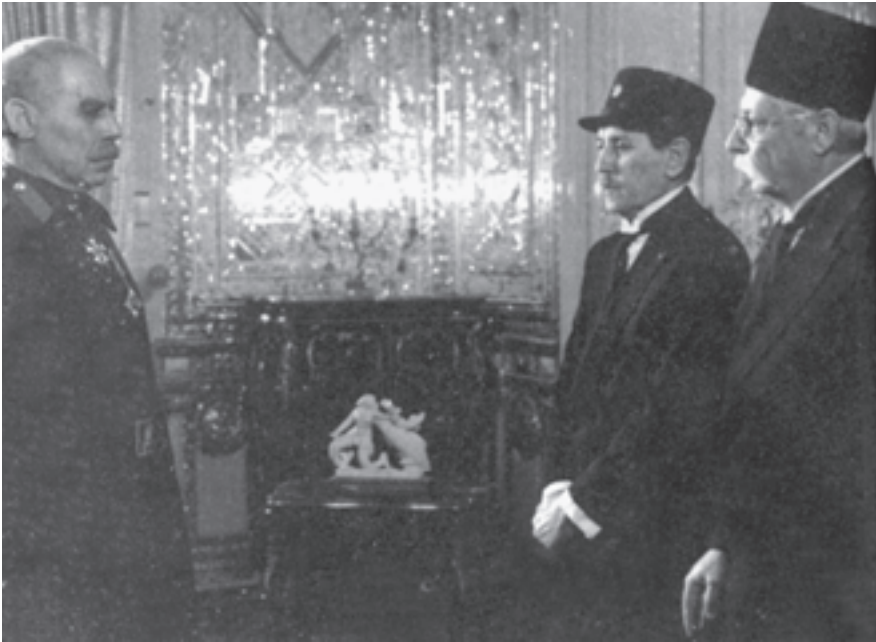
کمال‌الملک و تدین در اتاق کنار تالار نشسته‌اند.

تدین — اگر قضیه‌ی رعشه‌ی\* دست صحت داشته باشه، در این موقعیت شاه فرموده،  
مجرّب‌ترین اطبای داخل یا خارج از کشور به هزینه‌ی دولت احضار شوند و در سلامت  
دست استاد کوتاهی نخواهد شد.

کمال‌الملک — این رعشه مصلحتی است.

تدین — به خدا که حالا مصلحت نیست. خطر هرگونه پیشامد ناگوار در پیشه؛ تبعید،  
حبس، اعدام.

کمال‌الملک — هر سه مورد، امتیاز مخصوصی است که سلطنت به اهل هنر می‌دهد.  
نشان حبس و تبعید را در سینه دارم. با حکم اعدام، دیگر سرفرازمان می‌فرمایند. گرچه



این پیر، بر حق، دل کسب این منصب را دارد.

رضاخان گفت و گوی کمال الملک و تدین را از تالار می شنود و با عصبانیت مشغول قدم زدن در طول

تالار است.

تدین — شما که با شاهان بیشتر محشور بوده اید؛ امر بر خلاف میل مبارکشان میسر نیست. شما که پرده ها از صورت شاه شهید<sup>۴</sup> ساخته اید، یکی هم از این شاه زنده بسازید.

کمال الملک — آن روزها من یک شاگرد مدرسه ی ساده بودم، آدم دربار؛ خبط\* و خطایم با خودم بود. امروز معلم، آشنای مردم؛ مردمی که برای نقاش باشی خودشان حکایت ها ساخته اند. افسانه هایی به حق زیاتر از پرده های من. اختیار با من نیست، که بگویم «بله»؛ برای اخذ این تصمیم باید شما همه ی مُحَبَّان مرا یکی یکی حاضر بکنید.

تدین — شما را به خدا استاد، تو بگو، تو این سی کرور گره گوری\*، اصلاً ما چه قدر آدم با سواد داریم؟

کمال الملک — کار من نقاشی است؛ همه ی آدم های باصفا سواد دیدن دارند. دست

بر قضا، بیشتر، عوام قصه ها را پرداخته اند.



تدین — بهانه دست حکومت ندین؛ این حکم تعطیل مدرسه است. شما اسم مدرسه را گذاشته‌اید، «وزارت صنایع مستظرفه<sup>۵</sup>» که البته وزیری هم در کابینه ندارد. مدرسه‌ی شما یک وزارتخانه‌ی من درآوردی غیرقانونیه که با بودجه‌ی مملکت معلوم نیست در اون جا چه تعلیمات ناصحیحی به جوانان داده می‌شه و اساس حکومت ما رو مؤسس مدرسه نادیده می‌گیره و به امرِ مُطاع\* اعلیٰ حضرت — که باید گفت، چه فرمان یزدان، چه فرمان شاه — گردن نمی‌گذاره. با این حال، هنوز هم استاد یه بله‌قربانِ ناقابلِ بگه، به عرض می‌رسونم، مدرسه دایر می‌شه. پهلوی از قماش شاه‌های قاجار نیست؛ پهلوی اهل من بمیرم و تو بمیری نیست؛ گردن آدمو می‌شکونه.

کمال‌الملک — اگر به زور متوسّل شید، بعد از اتمام تابلو — به خودِ مولا — دستم رو قطع می‌کنم.

\* \* \*

رضاخان در بستر دراز کشیده.

رضاخان — ممدحسن!

تدین — اعلیٰ حضرت.

رضاخان — شلاق!

تدین — چی، اعلیٰ حضرت؟

رضاخان — شلاق رو بده من.

تدین در کاخِ مرمر در خدمت رضاخان، شماره‌ی تلفن مرکز را می‌گیرد.

تدین — الو مرکز.

صدا — بفرمایید.

تدین — نظمیّه رو بده.

تدین — الو نظمیّه.

صدا — امر بفرمایید. سرپاس مختاری، از دربار.

صدا — درباره‌ی کمال‌الملک اعلیٰ حضرت چه تصمیمی گرفته‌اند؟

تدین گوشی را جلوی دهان رضاخان می‌گیرد.

تدین — امر بفرماید اعلیٰ حضرت .  
 رضاخان — تبعیدش کنید.  
 صدا — به کجا؟  
 تدین — عرض می کنند به کجا؟  
 رضاخان — به یه خراب شده ای ؛ امر محرمانه است.  
 صدا — چه وقت؟  
 تدین — عرض می کنند، کی؟  
 رضاخان — آلساعه، همه ی تابلوهاش رو بگیرین.  
 صدا — ببریم نظمیّه؟  
 تدین — عرض می کنند، ببریم نظمیّه؟  
 رضاخان — نه، بیارین کاخ ؛ تابلوهای خودشو می خوام. بقیّه مهم نیست.  
 صدا — امر دیگه ای نیست؟  
 تدین — عرض می کنن، امری نیست؟  
 رضاخان — فرمایشی نیست ؛ مرتیکه ی پررو تابلوشو ورنداشت پیشکش کنه به شاه ؛  
 بهتر ؛ همش رو یه جا بالا می کشم.  
 تدین — موقع استراحت، اعلیٰ حضرت.

\* \* \*

در خرابه های یک دهکده، کمال الملک مشغول کشیدن تابلویی از یک پیرمرد روستایی است.  
 کمال الملک آرام آرام به طرف منزلش به راه می افتد و پس از گذشتن از کوچه باغ های ده، بالأخره به خانه  
 می رسد و بر روی سکوی جلو خانه می نشیند. یارمحمد از راه می رسد ؛ وارد خانه می شود و یک ظرف سیب برای  
 استاد می آورد.

یارمحمد — بفرماید استاد ؛ آب و هوای تبعید، سیب رو هم رنجور می کنه.  
 استاد سببی برمی دارد و بو می کند. یارمحمد در حال بافتن قالی است. استاد نیز مشغول رنگ کردن  
 تابلوی خود است. یارمحمد قالیچه را پیش پای استاد می نهد و آن را پهن می کند.  
 یارمحمد — استاد، قالیچه به خواست خدا تمام شد. عهد کرده بودم اگر زنده ماندم و

قالیچه تمام شد، با خاک پای شما تبرک بشه.  
 آقا قدم رنجه بفرمایید، گرچه این زیرپایی شأن استادان هنر نیست.  
 کمال‌الملک به تابلوی خود و سپس به قالیچه نگاه می‌کند. تابلوی خود را از روی بوم برمی‌دارد و به زمین می‌گذارد و با اندوه فراوان رو به یارمحمد می‌گوید:

**کمال‌الملک** - استاد تویی؛ هنر، این فرشه؛ شاهکار این تابلوست. دریغ همه‌ی عمر یک نظر به زیر پا نینداختم. هنر، این ذوق گسترده‌ست؛ شاهکار، کارِ توست یارمحمد، نه کار من.

## توضیحات



- ۱- کنایه از نهایت نیرنگ بازی است. توضیح آن که درگذشته جام شراب هفت خط داشته است و کسی که تا خط هفتم می‌نوشید نشانگر توانایی خارق‌العاده‌ی او در این کار بود.
- ۲- رضاخان پس از کشف حجاب، به قصد یک دست کردن لباس مردم دستور داد تا مردان به جای کلاه‌های سنتی نوعی کلاه لبه‌دار فرنگی که بعداً به «کلاه پهلوی» موسوم شد بر سر بگذارند.
- ۳- دُمده یعنی از مد افتاده، از رونق و اعتبار افتاده.
- ۴- منظور از شاه شهید، ناصرالدین شاه است که به دست میرزا رضای کرمانی کشته شد (۱۳۱۳ ه.ق).
- ۵- صنایع مستظرفه یعنی هنرهای ظریف مانند نقاشی، مجسمه‌سازی و ...
- ۶- معادل نیروی انتظامی امروز است.

## خودآزمایی

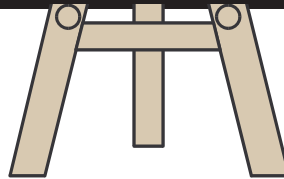


- ۱- دو نمونه از طنزهای درس را بیان کنید.
- ۲- با توجه به این فیلم‌نامه، شخصیت تدین را چگونه ارزیابی می‌کنید؟
- ۳- نویسنده در این داستان، از چند نوع زبان برای نشان دادن شخصیت افراد بهره گرفته است؟
- ۴- نمونه‌ای از استبداد رضاخان و تملق درباریان را در این درس بیان کنید.
- ۵- کمال‌الملک با دیدن قالیچه‌ی یارمحمد چه کرد؟ این کار او نشانه‌ی چیست؟

## آورده اند که...

زاهدی از جهت قربان (برای قربانی کردن) گوسپندی خرید. در راه طایفه‌ی طرّاران (دزدان) بدیدند. طمع در بستند و با یک دیگر قرار دادند که او را بفریبند و گوسپند بستانند. پس یک تن به پیش او درآمد و گفت: این سگ را کجا می‌بری؟ دیگری گفت: این مرد عزیمت شکار می‌دارد که سگ در دست گرفته است؟ سوم بدو پیوست و گفت: او در کسوت\* اهل صلاح<sup>۱</sup> است اما زاهد نمی‌نماید؛ که زاهدان با سگ بازی نکنند و دست و جامه‌ی خود را از آسیب<sup>۲</sup> او صیانت\* واجب بینند. از این نَسَق هر چیز می‌گفتند تا شکی در دل زاهد افتاد و خود را در آن متهم گردانید<sup>۳</sup> و گفت که شاید بود که فروشنده‌ی این، جادو<sup>۴</sup> بوده است و چشم‌بندی کرده. در جمله گوسپند را بگذاشت و برفت و آن جماعت بگرفتند و بردند!

کلیله و دمنه



- ۱- صالحان
- ۲- تماس
- ۳- به شک و تردید افتاد.
- ۴- جادوگر

فصل دوم

# ادبیات داستانی



- ۱- آشنایی با عناصر گوناگون داستان و رمان ایرانی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی دیگر از داستان‌های کوتاه ایرانی
- ۳- توانایی تشخیص عناصر داستانی در داستان‌های گوناگون
- ۴- کسب توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری فصل ادبیات

اهداف کلی  
فصل:

داستانی



## عناصر داستان

در سال‌های گذشته با نمونه‌هایی از داستان‌های سنتی و معاصر و نیز ادبیات داستانی جهان آشنا شدید. می‌دانید که هر داستان دارای بخش‌ها و عناصری است که پیکره‌ی آن را به وجود می‌آورند. به این عناصر، «عناصر داستان» می‌گویند. مهم‌ترین عناصر داستان عبارت‌اند از:

۱- شخصیت و قهرمان: قهرمانان و شخصیت‌های داستان کسانی هستند که با رفتارها و گفتارهای خود داستان را به وجود می‌آورند. آن‌ها گاه از آغاز تا پایان داستان ثابت

و بدون تغییر حضور دارند و گاه بر اثر عوامل گوناگون، به تدریج یا به طور ناگهانی فضای داستان را ترک می‌کنند یا خود تغییر و تحول می‌یابند؛ مثلاً در سراسر داستان کلبه‌ی عمومّ، قهرمان داستان برده‌ای به نام «نم» است که تا پایان داستان شخصیتی ثابت و بدون تغییر دارد، اما در داستان «خسرو» شخصیت قهرمان داستان بر اثر حوادثی، تغییر می‌یابد.

**۲- راوی داستان یا زاویه‌ی دید:** هر داستان به شیوه‌ای مطرح می‌گردد و گاه از چند شیوه برای روایت داستان استفاده می‌شود. معمول‌ترین شیوه‌ی روایت داستان، استفاده از اوّل شخص (من) و سوم شخص (او) است. در روایت اوّل شخص، نویسنده یکی از شخصیت‌های داستان و گاهی خود قهرمان اصلی است اما در روایت سوم شخص، نویسنده بیرون از داستان قرار دارد و اعمال شخصیت‌ها و قهرمانان را گزارش می‌دهد. به این شیوه‌ی روایت، «دانای کل» هم می‌گویند؛ مثلاً راوی داستان «کباب‌غاز» خود نویسنده (اوّل شخص) است در حالی که داستان «هدیه‌ی سال نو» را سوم شخص یا دانای کل روایت می‌کند.

**۳- هسته یا طرح داستان:** پیوستگی منظمّ اعمال و حوادث داستان که مبتنی بر رابطه‌ی علت و معلولی است، «طرح» یا «هسته»ی داستان نام دارد. «هسته» به سلسله حوادث داستان، وحدت هنری می‌بخشد و آن را از آشفتگی می‌رهاند. طرح داستان «گیله‌مرد»، ظلم و ستم بر رعیت و عکس‌العمل نسبت به این ظلم و ستم است.

**۴- درون مایه:** درون مایه فکر اصلی و مسلط بر هر اثر است و نویسنده آن را در داستان اعمال می‌کند. درون مایه در واقع جهت فکری و ادراکی نویسنده را نشان می‌دهد. معمولاً درون مایه‌ی داستان را از اعمال و گفتار شخصیت‌های داستان - به ویژه شخصیت اوّل (قهرمان) - می‌توان دریافت. درون مایه‌ی بعضی قصه‌ها برخورد خوبی‌ها با بدی‌هاست؛ مثلاً درون مایه‌ی «سووشون» ظلم‌ستیزی است که از لحن شخصیت‌ها دریافت می‌شود.

**۵- لحن:** «لحن» ایجاد فضا در کلام است. شخصیت‌ها خود را به وسیله‌ی زبان معرفی می‌کنند و به خواننده می‌شناسانند. از این رو، «لحن» با «سبک» ارتباطی نزدیک دارد. شخصیت‌ها را از طریق لحن آنان می‌شناسیم. لحن می‌تواند رسمی، غیررسمی، صمیمانه، جدی، طنزواره و ... باشد؛ مثلاً لحن داستان کباب‌غاز، طنزگونه است.



غلامحسین ساعدی (گوهرمراد) از جمله‌ی داستان‌پردازان و نمایش‌نامه‌نویسان معاصر است. او در سال ۱۳۱۴ در تبریز متولد شد و در سال ۱۳۶۴ در فرانسه درگذشت. ساعدی از اواخر دهه‌ی سی به‌طور جدی به نوشتن پرداخت و در طول بیست سال نویسندگی، طبع خویش را در عرصه‌های گوناگونی چون داستان کوتاه، رمان، نمایش‌نامه، فیلم‌نامه و پانومیم (نمایش صامت) آزمود. «چوب به دست‌های وَرزِیل»، «آی با کلاه، آی بی کلاه» و «عزاداران بیل» از جمله آثار اوست.

داستان «گاو» که در کتاب «عزاداران بیل» آمده است، نمونه‌ی یک اثر داستانی کوتاه و خواندنی است. ساعدی این داستان را در قالب فیلم‌نامه نیز نوشت و «داریوش مهرجویی» فیلم موفق «گاو» را بر اساس آن ساخت. این داستان را به صورت خلاصه شده در زیر می‌خوانیم.

## گاو

زن مشدی حسن که آمد بیرون، آفتاب تازه زده بود. اصلان گاری‌اش را آورده بود کنار استخر، منتظر بود با کدخدا بروند «خاتون‌آباد». کدخدا رفته بود خانه‌ی مشدی‌بابا. می‌خواستند او را هم با خود ببرند که یک دفعه صدای گریه‌ی زن مشدی‌حسن را از کنار استخر شنیدند.

مشدی‌بابا گفت: «یکی داره گریه می‌کنه.» و نگاه کرد، زن مشدی‌حسن را دید که کنار استخر پهن شده روی خاک‌ها، مرتب خودش را می‌زند و گریه می‌کند.  
کدخدا پرسید: «چه خبره؟»

مشدی‌بابا گفت: «زن مشدی‌حسن اوامده کنار استخر، داره خودش می‌زنه و گریه





از محمد حوزة

می کنه.»

کدخدا پرسید : «چرا؟»

مشدی بابا گفت : « من چه می دونم، نکنه بلایی سرِ مشدی حسن اومده؟»

کدخدا گفت : «مشدی حسن که تو ده نیس ؛ رفته عملگی.»

مشدی بابا گفت : « پس زنیکه دیوونه شده که این جورى داره خودشو لت و پار می کنه؟»

کدخدا کنار استخر که رسید، تمام بیلّی ها از پنجره ها ریختند بیرون و بهت زده به

گریه ی زن مشدی حسن گوش دادند.

زن مشدی حسن با فریاد می گفت : «وای وای وای، خاک به سرم شد، خاک به سرم

شد...»

مردها نزدیک تر و زن ها دورتر دور زن مشدی حسن حلقه زدند و منتظر ایستادند. زن

مشدی حسن با گوشه‌ی چادر اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «گاو، گاو مشدی حسن، دیشب مرده. صبح که رفتم برایش آب بیرم دیدم دراز شده روی زمین. پاهایش هم دراز شده. دهنش پرخونه. حالا چه کار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ آگه مشدی برگرده و بشنُفه که گاوش مرده، جا به جا سخته می‌کنه و می‌میره»

کدخدا کلاهِش را گذاشت سرش و بعد رو کرد به اصلان و گفت: «راس می‌گه. آگه مشدی حسن برگرده ببینه که گاوش مرده، می‌دونی که چه حالی می‌شه؟»  
اصلان گفت: «چه کارش بکنیم؟»

کدخدا گفت: «من نمی‌دونم چه کار کنیم.»  
اصلان برگشت و به مردها که بهت‌زده او را نگاه می‌کردند، گفت: «چند نفرتون بیاین بریم خونه مشدی حسن، ببینیم که گاوه‌رو چه کارش می‌شه کرد.»

آفتاب از سوراخ پشت‌بام افتاده بود روی تیر وسطِ طویله و فانوس دودزده و طناب چرکینی را روشن کرده بود. گاو مشدی حسن وسطِ طویله دراز به دراز افتاده بود. دست و پایش را جوری دراز کرده بود مثل این که مرد خسته‌ای خوابیده است. چشمان درشت و نیمه‌بازش سوراخ‌های زاویه‌ی دیوار را نگاه می‌کرد. دهانش پر خون بود. به نظر می‌آمد که طنابی را پیچیده به حلقش فرو کرده‌اند.

مشدی طوبا گفت: «می‌بینی کدخدا چه خاکی به سرم شده؟»  
کدخدا گفت: «حالا دیگه غم و غصه فایده نداره. چه می‌شه کرد؟»  
کدخدا دوروبر لاشه گشتی زد و گفت: «کاش چند نفر با ما اومده بودن.»  
اصلان گفت: «می‌خوان برینش کجا؟»

— «پوستشو می‌کنیم و بعد می‌بریم...»  
اصلان گفت: «اوّل بگین ببینم مشدی حسن کی برمی‌گرده؟»  
زن مشدی حسن با هق‌هق گفت: «امروز می‌آد. امروز حتماً می‌آد.»  
اصلان نشست کنار دیوار، کلاهِش را برداشت و دستی به سر کشید و گفت: «پوستشو نکنیم! مشدی حسن یه دفعه سر میرسه و وضع بدتر می‌شه.»

کدخدا پرسید: «پس چه کار بکنیم؟»  
اصلان بلند شد و رفت آجرها را از سوراخ دیوار طویله برداشت. آفتاب افتاد تو

کاهدان و لاشه‌ی گاو را روشن کرد. زن مشدی حسن جابه‌جا شد. چادر را محکم دور خود پیچید و سرفه کرد.

اصلان گفت: «مشدی خانوم، چاه کجاس؟»

زن مشدی حسن برگشت و گفت: «اون گوشه‌س» و جلو کاهدان را نشان داد.

اصلان گفت: «خیله خب؛ ولش می‌کنیم توی چاه.»

بلند شد و کلاهش را برداشت، گذاشت روی کاهدان. مردها هم بلند شدند، کلاه‌ها را گذاشتند روی کاهدان. بعد آمدند حلقه زدند دور لاشه. چیزی در گلوی گاو سوت می‌زد. نگاه که کردند، طناب‌های خونی را دیدند که دوباره بالا آمده دهان حیوان را پر کرده است. خاک‌ها را از سرچاه برداشتند. اصلان سنگی انداخت توی چاه. مردها همه گوش دادند. بعد بلند شدند رفتند سراغ لاشه.

— «زورمان می‌رسه که بلندش بکنیم؟»

— «بلندش نمی‌کنیم. همین جوری می‌کشیم می‌بریمش لب چاه.»

همگی دست به کار شدند. جلوتر که می‌رفتند، لاشه راحت‌تر توی چاه آویزان می‌شد. وقتی به لبه‌ی چاه رسیدند، دست‌ها را رها کردند. گاو درحالی که دست‌هایش بالا مانده بود، با چشمان نیمه‌باز توی چاه فرو رفت. همه‌های توی تاریکی شنیده شد و آخر سر، صدای ریزشی مثل این که دهانه‌ی خیک آبی را باز کردند که ریخت و ریخت و تمام شد.

\* \* \*

مشدی حسن وقتی آمد توی خانه، خورجینش را گذاشت دم پنجره و کفش‌هایش را

کند و انداخت کنار و به زنش گفت: «به گاو آب دادی؟»

مشدی طوبا جواب نداد. مشدی حسن گفت: «اگه به روز من تو این خراب شده نباشم، حیوونی باید از تشنگی جونش در بیاد؟» و سطل آب را از روی سکو برداشت و بدویدو رفت بیرون. کنار استخر اصلان گاری‌اش را شسته بود و داشت مال‌بندها را محکم می‌کرد که مشدی حسن را دید. با صدای بلند سلام‌علیک کرد و گفت: «مشدی حسن، کی اومدی؟» مشدی حسن گفت: «حالا اومدم؛ زنیکه به گاو آب نداده. حیوون خدا داره از تشنگی

می‌میره.»

اصلان گاری را ول کرد و آمد طرف مشدی حسن و پرسید: «به گاو آب نداده؟»

مشدی حسن گفت : «آره، داره می میره.»

اصلان گفت : «تو گاو رو دیدی؟»

مشدی حسن گفت : «نه، ندیدم اما می دونم درچه حال و روزگاریه.»

اصلان گفت : «مگه بهت نگفت که دیشب در رفته.»

مشدی حسن ایستاد و بهت زده پرسید : «کی در رفته؟»

اصلان گفت : «طوری نشده ؛ حتماً تو همین حوالیه. هرجوری شده پیداش می کنن.»

مشدی حسن پرسید : «کی در رفته؟»

اصلان گفت : «گاو، گاو در رفته.»

مشدی حسن شروع کرد به دویدن. درحالی که آب از لبه‌ی سطل سرریز می کرد و

می پاشید به لباسش یکریز فریاد می کشید : «دروغه ؛ گاو درنمیره. گاو من در نمی ره ؛

دروغ می گی.»

و اصلان گفت : « پیداش می کنن. پیداش کردن ؛ یعنی، امشب، همین امشب می آد

مشدی حسن.»

کنار طویله که رسیدند، مشدی حسن سطل آب را گذاشت زمین و ایستاد. چند لحظه

رفت تو فکر و بعد پاچه‌ی مرطوب شلوارش را دست کشید. با چشمان بسته در طویله را باز

کرد و بو کشید و گفت : « درنرفته، به خدا درنرفته، همین جاس. همین جاس.»

اصلان گفت : «آره مشدی حسن، دلخور نباش ؛ گاو درنرفته.»

مشدی حسن پشت کرد به در طویله و گفت : «آره، همین جاس ؛ بوشو می شنم. آره،

مشدی اصلان نمی‌خواهی این آبو بهش بدی؟»

اصلان گفت : «چرا، چرا بهش می دم.» سطل را برداشت و رفت تو. مشدی حسن

همان طور که ایستاده بود، جرئت نکرد برگردد و طویله را ببیند. صدای پای اصلان را شنید

که رفت درست جلو کاهدان و صدای گاو را شنید که پوزه‌اش را برد توی سطل آب.

اصلان که بیرون آمد، مشدی حسن همان طور پشت به در مانده بود و از خوش حالی

گریه می کرد.

\* \* \*

حوالی غروب، اصلان و کدخدا آمدند جلو خانه‌ی مشدی حسن. مشدی طوبا پابرهنه

دوید جلوی در.

اصلان گفت: «اومدیم مشدی حسنو ببینیم. حالش خوبه؟»

مشدی طوبا جلوتر آمد و اشاره کرد که آرام حرف بزنند.

اصلان دوباره پرسید: «چه کار می‌کنه؟»

مشدی طوبا گفت: «هیچ، می‌گه گاوه در نرفته. در نمی‌ره، همین جاس؛ دارین بهم

دروغ می‌گین.»

کدخدا پرسید: «نرفته تو طویله؟»

مشدی طوبا گفت: «نه، نرفته، اوناهاش؛ نشسته پشت بام طویله. نمی‌بینی؟»

مردها نگاه کردند مشدی حسن را دیدند که روی بام طویله، پشت به آن‌ها چمباتمه

زده، زانوانش را بغل کرده است.

اصلان پرسید: «خب، حالا چه کار کنیم؟»

کدخدا گفت: «بریم باهاش حرف بزنیم.»

اصلان گفت: «بریم بهش بگیم که گاوش اونجا نیس.»

مشدی طوبا که توی حیاط ایستاده بود، هق‌هق گریه‌اش بلند شد.

مشدی حسن با ترس خود را عقب کشید و گفت: «دروغه، گاو من همین جاس. من

بوشو می‌شنفم. از این‌جا نرفته بیرون.»

اصلان پرسید: «خب، حالا که اون جاس، چرا نمی‌خوای بری پیشش؟»

کدخدا سرفه کرد و گفت: «آره مشدی، اصلان راس میگه. چرا نمیری پیشش؟»

مشدی حسن خود را عقب‌تر کشید و نشست آن‌ور سوراخ پشت‌بام و گفت: «من

نمی‌رم پایین. من همین‌جا می‌شینم. گاوه هس؛ من می‌دونم، من می‌دونم.» من این جام؛

برین، برین دنبال کارتون. من این جام و منتظرم که براش آب بیرم.

\* \* \*

هوا که روشن شد، مشدی حسن عرق‌ریزان و نعره‌کشان، درحالی که می‌دوید به طرف

خانه‌اش آمد و یک‌راست دوید طرف طویله و کاهدان. مشدی طوبا پنجره را باز کرد و رفت

پشت بام طویله و از سوراخ پشت‌بام که نگاه کرد، مشدی حسن را دید؛ درحالی که کله‌اش

را توی علفه فرو برده، پا به زمین می‌کوبد و نعره می‌کشد. مثل نعره‌ی گاوشان، آن‌وقت‌ها

که مشدی حسن از صحرا می آوردش.

اصلان و کدخدا آمدند خانه‌ی مشدی حسن. مشدی طویا در را نیمه باز کرد و گفت: «اومده رفته تو طویله، صدای گاو درمی آره.»

کدخدا گفت: «خدا خودش رحم کنه.»

اصلان گفت: «حق داره؛ به خدا هر کاری بکنه حق داره. مشدی حسن دیگه نفله شده.» زن مشدی حسن شروع کرد به گریه. مردها رفتند، جمع شدند جلو دریچه‌ی طویله و مشدی حسن را نگاه کردند که ایستاده بود روی چاه و سرش را برده بود توی کاهدان و زمین را لگد می کرد.

کدخدا گفت: «مشدی، مشدی حسن، نگاه کن بین چی می گیم.»

اصلان گفت: «آروم آروم حرف بزنین؛ آهسته بهش بگین، حالش که سرجا نیس.» مشدی حسن سرش را از توی کاهدان آورد بیرون. صورتش خونی بود و چشمانش در حدقه می چرخید. دهانش پر بود از علف که می جوید. مردها را نگاه کرد، توی گلو غرید. دوباره سرش را برد توی کاهدان.

کدخدا سرفه کرد و پرسید: «یه جوریش نشده مشدی اصلان؟»

اصلان کمی رفت توفکر و بعد گفت: «می ترسم مشدی حسن نفله بشه. اون داره یه

گاو می شه.»

— «گاو؟»

— «آره، گاو!»

کدخدا گفت: «پس حالا چه کار کنیم؟»

اصلان گفت: «هیچ، بریم تو.»

اصلان در طویله را باز کرد. مردها تک تک رفتند تو و زن مشدی حسن رفت پشت بام و نشست؛ از سوراخ وسط سقف خیره شد به مردها که همه در یک ردیف بودند کنار تیرک، روبه روی مشدی حسن.

مشدی حسن برگشت و مردها را که گوش تا گوش جلو تیرک نشسته بودند، نگاه کرد. علوفه‌ی له شده از لب و لوجه اش آویزان بود.

اصلان سرفه کرد و درحالی که مواظب حرف هایش بود، گفت: «مشدی حسن،

سلام علیکم. اومدیم بینیم دماغت چاق و احوالت خوبه؟»  
مشدی حسن هم چنان در حال نشخوار گفت: «من مشدی حسن نیستم. من گاوم. من  
گاو مشدی حسن هستم.»

کدخدا گفت: «این حرفو وزن مشدی حسن. تو خود مشدی حسن هستی.»  
مشدی حسن پا به زمین کوفت و گفت: «نه، من نیستم، من گاو مشدی حسنم.  
مشدی حسن نشسته اون بالا و مواظب منه.»

کدخدا گفت: «مشدی حسن تورو به خدا دس وردار. این دیگه چه گرفتاری ست که  
برای بیل دُرُس کردی؟ تو گاو نیستی؛ تو مشدی حسنی.»  
مشدی حسن پایش را کوفت به زمین و گفت: «نه، من مشدی حسن نیستم.  
مشدی حسن رفته برای عملگی. من گاو مشدی حسنم.»  
کدخدا گفت: «آخه تو چه جور گاوی هستی مشدی حسن؟ از گاوی چی داری؟ دمت  
کو؟»

مشدی حسن خیز برداشت؛ در حالی که دیوانه وار دور طویله می دوید و شلنگ  
می انداخت. هر چند قدم کله اش را می زد به دیوار و نعره می کشید تا که رسید جلو کاهدان و  
ایستاد. چند لحظه سینه اش بالا و پایین رفت. بعد کله اش را برد توی کاهدان و دهانش را  
پر کرد از علوفه و آمد ایستاد روی چاه؛ همان جایی که اصلان کاه رویش ریخته بود. با  
صدایی که به زحمت از گلوش بیرون می آمد، گفت: «مگه دم نداشته باشم نمی تونم گاو  
باشم؟ مگه بی دم قبول نمی کنین؟ ها؟» و با پا شروع کرد به کوبیدن زمین.

اصلان گفت: «گاو مشدی حسن، گوش کن بین چی بهت میگم. دیروز صبح زود،  
زن مشدی حسن اومد لب استخر و گریه کرد که گاو مشدی حسن افتاده و مرده. من و  
کدخدا اومدیم زیر پای تورو – همون جا که هستی – کندیم و گاو مشدی حسنو انداختیم اون  
تو. تو اگه گاو مشدی حسن هستی، الان باید تو اون چاه باشی و اگه نیسی که خود  
مشدی حسنی. مگه نه؟»

مشدی حسن دوباره شروع کرد به دویدن دور طویله. این دفعه تندتر و عصبانی تر.  
هر چه که توی دهنش بود، تف کرد بیرون و دست گذاشت به نعره: «آهای مشدی حسن،  
آهای مشدی حسن، بیا، اینا اومدن منو بندازن تو چاهشون؛ آهای مشدی حسن، آهای!»

مردها بلند شدند و ایستادند.

اصلان گفت: «خب، خب، گاو مشدی حسن، ما داریم میریم. تو، تو طویله‌ات

بمون. چیزی میخوای برات بیارم؟»

مشدی حسن آرام شد. خوش حال شد و نشخوار کرد: «برام علف بیار، برام یونجه

بیار، برام آب بیار، آب، آب.» و دست گذاشت به نعره. نعره‌ای که گاوها هر وقت تشنه‌شان

بشود سر می‌دهند.

\* \* \*

آفتاب که زد، اصلان با گاری پر یونجه از پشت باغ اربابی پیدا شد و آمد کنار استخر.

باد آرامی می‌آمد و برگ‌های یونجه را تکان تکان می‌داد. اصلان، سطل را از زیر گاری

درآورد و پر کرد و گرفت جلو اسب. اسب شروع کرد به آب خوردن. اصلان سطل را

آویزان کرد زیر گاری. بعد رفت بالای چرخ و یک بغل یونجه‌ی تازه را که پیچیده بود توی

گونی، برداشت و آمد پایین. از کوجه‌ی اول رد شد و رسید به خانه‌ی مشدی حسن، زن

مشدی حسن نشسته بود پشت بام طویله و صورتش را پوشیده به خواب رفته بود.

اصلان دریچه‌ی کنار طویله را کنار زد و یونجه‌ها را ریخت تو و برگشت. صدای گاو

مشدی بابا که تازه از خواب بیدار شده بود شنیده می‌شد.

اصلان و کدخدا توی قبرستان نشسته بودند کنار شیر سنگی.

کدخدا سرفه کرد و گفت: «حالا باید یه کاریش بکنیم. باید عقلامونو بریزیم روهم.»

اصلان، گفت: «آره، حالا باید فکری براش بکنیم.»

کدخدا سرفه کرد و گفت: «چه فکری براش بکنیم، مشدی اصلان؟»

اصلان گفت: «بیریمش شهر، بیریمش مریض خونه. ما که زورمون نرسید، اونا حالیش

می‌کنن که گاو نیس.»

— «با چی بیریمش؟»

— «با گاری.»

— «اون سوار گاری نمی‌شه. تا سر گاورو نبریدی نمی‌تونی سوار گاری‌اش بکنی.»

— «اگه سوار گاری نشه، پیاده می‌بریمش.»

— «حالا اومدیم و بردیم شهر و مریض خونه قبولش نکرد.»



— «راس میگه، اومدیم گفتن گاوارو قبول نمی‌کنیم؛ اون وقت چه کار می‌کنین؟»  
کدخدا با تحکم گفت: «اصلان بهتر میدونه. اون هر چی بگه، اون کارو می‌کنیم.»  
اصلان گفت: «سه نفری می‌بریم. من و کدخدا و مشدی جبّار سه نفری می‌بریمش.»  
کدخدا گفت: «من که میام؛ تو چی مشدی جبّار؟»  
مشدی جبّار گفت: «منم میام. زن مشدی حسن هم بره خونهِی من که زنم تنها نمونه.»

کدخدا گفت: «خوبه.»  
اصلان گفت: «حالا بلند شیم و بریم طناب پیدا کنیم. هوا که تاریک شد بریم سروقتش.»

کدخدا گفت: «خیلی خب؛ هوا که تاریک شد، میایم جلوی طویله.»  
هوا که تاریک شد، سه مرد بیلی از خانه‌هاشان آمدند بیرون؛ با طناب‌هایی که به پشت انداخته بودند و با بسته‌های نان زیر بغلشان.

جلو خانه‌ی مشدی حسن که رسیدند، توی تاریکی هم‌دیگر را پیدا کردند.

اصلان گفت: «اومدین؟»

کدخدا گفت: «آره، اومدم.»

مشدی جبّار گفت: «منم اومدم.»

اصلان گفت: «پس همه چی روبه‌راس؟»

زن مشدی حسن پنجره را باز کرد و آمد پشت بام طویله و فانوس روشنی هم با خود آورد.

کدخدا با صدای بلند گفت: «ما مشدی رو می‌بریم شهر.»

زن مشدی حسن هق‌هق شروع کرد به گریه و نشست پشت بام.

اصلان گفت: «بریم تو.»

مشدی جبّار در طویله را باز کرد. هر سه با احتیاط رفتند تو و زن مشدی حسن همان‌طور که نشسته بود، فانوس را از سوراخ پشت بام آویزان کرد پایین. مردها در روشنایی فانوس مشدی حسن را دیدند که افتاده بود جلو کاهدان و به خواب رفته بود.

\* \* \*

ته دره، توی تاریکی، سه مرد گاوی را که طناب پیچ کرده بودند کشان‌کشان می‌بردند

طرف جاده. یکی از مردها جلوتر می‌رفت و طناب را می‌کشید. دو مرد دیگر هلش می‌دادند. گاو با جثه‌ی کوچکش مقاومت می‌کرد و مردها خسته شده بودند. نزدیکی‌های غروب، کدخدا و اصلان و مشدی جبار برگشتند به «بیل» مردها نشسته بودند کنار استخر، چپق می‌کشیدند.

مشدی بابا بهت زده اصلان را نگاه کرد و پرسید: «مشدی حسن رو چه کارش کردین؟» اصلان گفت: «هیچ، نرسیده به شهر...»

بقیه‌ی حرفش را نگفت و رفت خانه‌اش و دراز کشید و از درичه‌ی پستو خیره شد به بام همسایه.

تنها صدای گریه‌ی زن مشدی حسن می‌آمد که تک و تنها با فانوس روشنش نشسته بود روی پشت بام طویله و نعره‌ی درمانده‌ی گاوی از درون طویله.

## بیاموزیم

تاکنون بخشی از داستان‌های بلند «سوشون»، «کلبه‌ی عموتم» و «بینوایان» را خوانده‌ایم. در این داستان‌های بلند نویسندگان با کمک تخیل و قدرت هنری و با اطلاعات عینی و واقعی خود از شخصیت‌ها، به آفرینش اثری ادبی دست زده‌اند. در داستان کلبه‌ی عموتم، روحیات، رفتار، کردار و پندار «تم» نشان داده می‌شود. در داستان بینوایان علاوه بر شخصیت اصلی داستان با چهره‌های دیگری نیز مواجه می‌شویم. داستان سوشون با زندگی عصر ما پیوند زنده‌ای دارد. به این گونه داستان‌های بلند «رمان» گفته می‌شود.

نمونه‌هایی از مشهورترین رمان‌های جهان عبارت‌اند از: دون کیشوت اثر سروانتس، جنگ و صلح اثر لئوتولستوی، برادران کارامازوف اثر داستایوسکی و دیوید کاپرفیلد اثر چارلز دیکنز. از رمان‌های مشهور فارسی می‌توان به کلیدر نوشته‌ی محمود دولت‌آبادی، شوهر آهو خانم نوشته‌ی علی محمد افغانی و چشم‌هایش اثر بزرگ علوی اشاره کرد.

- ۱- نمونه‌ای از فضاسازی مناسب را در این داستان نشان دهید.
- ۲- چرا شخصیت اصلی داستان ماجرای ساختگی فرار گاو را باور نمی‌کند؟
- ۳- پیام محوری داستان را بیان کنید.
- ۴- در چهار مقاله‌ی نظامی عروضی داستان کسی که خود را گاو می‌پنداشت و ابوعلی سینا او را معالجه کرده، آمده است. این داستان را با داستان گاو مقایسه کنید.



جلال آل احمد (۱۳۴۸ - ۱۳۰۲) از  
برکارترین نویسندگان معاصر است. از او  
نزدیک به چهل و پنج اثر ادبی، اجتماعی،  
سیاسی و ترجمه به یادگار مانده است. آثار  
آل احمد را به چهار دسته کلی داستان‌ها،  
سفرنامه‌ها، ترجمه‌ها و مقالات می‌توان  
تقسیم‌بندی کرد. از داستان‌های مشهور او،  
مدیر مدرسه، نون و القلم، زن زیادی و پنج  
داستان است. او در آثار خود، فضای سیاسی  
و اجتماعی ایران، محرومیت‌ها و  
محدودیت‌های اندیشه‌وران و مسئولیت‌خاطر  
ارباب قلم را به خوبی و روشنی ترسیم می‌کند.  
نثر آل احمد صریح، طنزگونه، کوتاه، نزدیک  
به زبان گفتار و توصیفی است. داستان  
گل‌دسته‌ها و فلک را از کتاب «پنج داستان»  
او با تلخیص می‌خوانیم.

## گل‌دسته‌ها و فلک

بدیش این بود که گل‌دسته‌های مسجد بدجوری هوس بالا رفتن را به کله‌ی آدم  
می‌زد. ما هیچ کدام کاری به کار گلدسته‌ها نداشتیم اما نمی‌دانم چرا مدام توی چشممان  
بودند. توی کلاس که نشسته بودی و مشق می‌کردی یا توی حیاط که بازی می‌کردی و مدیر  
مدام پایی می‌شد و هی داد می‌زد که:

— اگه آفتاب می‌خوای این‌ور، اگه سایه می‌خوای اون‌ور.

و آن وقت از آفتاب که به سمت سایه می‌دویدی یا از سایه به طرف آفتاب، باز هم گل‌دسته‌ها توی چشمت بود.

خود گنبد چنگی به دل نمی‌زد. لُخت و آجری با گُله به گُله<sup>۲</sup> سوراخ‌هایی برای کفترها – عین تخم مرغ خیلی گنده‌ای – از ته بر سقف مسجد نشسته بود؛ نخراشیده و زُمخت. گنبد باید کاشی‌کاری باشد تا بشود بهش نگاه کرد. عین گنبد سید نصرالدین که نزدیک خانه‌ی اولیمان بود و می‌رفتیم پشت بام و بعد می‌پریدیم روی طاق بازارچه و می‌آمدیم تا دو قدمیش و اگر بزرگ‌تر بودیم، دست که دراز می‌کردیم، بهش می‌رسید. اما گل‌دسته‌ها چیز دیگری بود، و راه‌پله‌ای که لابد در شکم هر کدام بود و درهای ورودشان را ما از توی حیاط مدرسه می‌دیدیم که روی بام مسجد سیاهی می‌زد. فقط کافی بود راه‌پله‌ی بام مسجد را بگیریاوری. یعنی گیر که آورده بودیم اما مدام قفل بود و کلیدش هم لابد دست مؤذن مسجد بود یا دست خود متولّی. باید یک جور درش را باز می‌کردیم. و گرنه راه‌پله‌ی خود گل‌دسته‌ها که در نداشت. از همین توی حیاط مدرسه هم می‌دیدید.

بدی دیگرش این بود که از چنان گل‌دسته‌هایی تنها نمی‌شد رفت بالا. همراه لازم بود و من از میان هم‌کلاس‌هایم فقط اصغر را برای همراهی می‌شناختم. اصغر باباش مرده بود اما داداشش دو چرخه‌ساز بود، خودش می‌گفت. عوضش خیلی دل داشت و همه‌اش هم از زورخانه حرف می‌زد و از این که داداشش گفته وقتی قدِ میل زورخانه شدی، با خودم می‌برمت. منم هر چه بهش می‌گفتم بابا خیال زورخانه را از کلمات به درکن، فایده نداشت. آخر عموم که خودش را کشت، زورخانه کار بود و مادرم می‌گفت از بس میل گرفت، نصف تنش لمس شد<sup>۳</sup>.

رفاقتم با اصغر از روزی شروع شد که معلّمان دست چپ مرا گذاشت روی میز و ده‌تا ترکه بهش زد. می‌گفت: «کراهِت دارد اسم خدا را با دست چپ نوشتن»؛ یعنی اوّل دو سه بار بهم گفته بود و من محل نگذاشته بودم. آخر همه‌ی کارهام را با دست چپ انجام می‌دادم. با دست راستم که نمی‌توانستم.

تا آخر حوصله‌ی معلّمان سر رفت و ترکه را زد. هنوز یک ماه نبود که مدرسه می‌رفتم. و دست مرا می‌گویی، چنان باد کرد که نگو. زده بود پشت دستم و همچی پف کرد که ترسیدم. این‌جا بود که اصغر به دادم رسید. زنگ تفریح آمد. برَم داشت بُرد لبِ حوض

مدرسه. دستم را کرد توی آب که اول سوخت و بعد داغ شد و بعد هم یک سُقلمه\* زد به پهلوم و گفت:

چرا عزا گرفته‌ای؟

مثل این که داشت گریه‌ام می‌گرفت. هیچی نگفتم اما اصغر یک سُقلمه‌ی دیگر زد به پهلوم و گفت:

انگار چشم چپت کوره. هان؟ اون وخت نمی‌خواستی ببینی. اگه دست چپ نداشتی چی؟ هان؟ گدای سر کوچه‌ی ما دست چپ نداره.

و این جورى شد که شروع کردم به تمرین نوشتن با دست راست و به تمرین رفاقت با اصغر. دو سه روز هم عصرها با اصغر رفتم دکان داداشش. قرار بود دوچرخه‌ی کوتاه گیریاوریم و تمرین کنیم اما تو محل کسی دوچرخه‌ی کوتاه نداشت تا تعمیر لازم داشته باشد و تا دوچرخه‌ی قد ما پیدا بشود، آخر باید یک کاری می‌کردیم. نمی‌شد که همین جور منتظر نشست. این بود که یک روز صبح به اصغر گفتم:

اصغر، یعنی نمی‌شه رفت بالای این گل دسته‌ها؟

گفت: چرا نمی‌شه؟ خیلی خوبم می‌شه. پس مؤذن چه جورى میره بالای گل دسته‌ها؟

گفتم: برو بابا. تو هم که هیچی سرت نمیشه. آخه اون بالا کجا وایسه؟ وسط هوا؟

گفت: خوب می‌شه بشینه دیگه. می‌ترسی اگر وایسه بیفته؟ من که نمی‌ترسم.

گفتم: تو که هیچی سرت نمی‌شه. مؤذن باید جا داشته باشه. عین مال مسجد بابام.

و همان روز عصر بردمش و جای مؤذن مسجد بابام را نشانش دادم.

گفت: این که کاری نداره. یه اتاقک چوبی که صاف رو پشت بونه.

گفتم: مگر کسی خواسته از این جا بره بالا؟

فردا ظهر که از مدرسه در می‌آمدیم، دوتایی رفتیم سراغ درِ پلکان بام مسجد و مدتی با قفلش کند و کو کردیم<sup>۴</sup>. خوبیش این بود که چفت، پای در بود؛ از آن روز به بعد اصغر هرروز، پیچی یا میخی یا آچاری می‌آورد و عصرها از مدرسه که در می‌آمدیم، با هم می‌رفتیم سراغ قفل و به نوبت یکیمان اول دالان مسجد کشیک می‌داد و دیگری به قفل ور می‌رفت. ولی فایده نداشت. نه زورمان می‌رسید قفل را بشکنیم و نه خدا را خوش می‌آمد. قفل درِ پلکان مسجد هم مثل خود درِ پلکان بود یا اصلاً مثل خود درِ مسجد.

باید یک جوری بازش می کردیم.

بدی دیگرش این بود که سال پیش خانه مان را خراب کرده بودند و ما از سید نصرالدین اسباب کشی کرده بودیم به ملک آباد و من نه این محله ی جدید را می شناختم و نه هم بازی بچه هاش بودم.

تا مرا گذاشتند مدرسه و راحت شدم و حالا غیر از اصغر با سه چهارتای دیگر از هم کلاسی ها هم بازی هم شده بودم و داداش اصغر یک دوچرخه ی زئانه خریده بود که به بچه ها کرایه می داد و ما سه چهارتایی با همان دوچرخه تمرین کرده بودیم و بلد شده بودیم که روی رکاب، ایستاده پا بزیم. حتی یک روز هم من اصغر را نشاندم ترکم و رفتیم تا میدان ارک. دوچرخه سواری را که یاد گرفتیم، باز رفتیم توی نخ گل دسته ها؛ یعنی مدام من پایی می شدم. تا اصغر یک روز که آمد مدرسه، یک دسته کلید هم داشت.

ازش پرسیدم: ناقتا از کجا آوردیش؟

گفت: خیال می کنی کش رفته م؟

گفتم: پس چی؟

گفت: از داداشم قرض گرفته م. بهش پس می دیم.

سه روز طول کشید تا عاقبت با یکی از آن کلیدها قفل پای در پلکان مسجد را باز

کردیم.

بعد از ظهری بود و هوا آفتابی و بچه ها سرشان گرم بود و ما روی بام مسجد که رسیدیم تازه بچه ها دیدندمان و شروع کردند به هو کردن. سوز هم می آمد که ما رفتیم توی راه پله ی گل دسته. اصغر ریزه تر بود و افتاد جلو و من از عقب. اول تند و تند رفتیم بالا اما پله ها گرد بود و پیچ می خورد و تاریک می شد و نمی شد تند رفت. نفس نفس هم که افتاده بودیم. اما از تک و توک سوراخ های گل دسته هوار بچه ها را می شنیدیم و از یکیشان که رو به مدرسه بود، یک جفت کفتر پریدند بیرون و ما ایستادیم به تماشا تا خستگی پاهامان در برود. همه شان جمع شده بودند وسط حیاط و گل دسته را نشان هم دیگر می دادند. خستگیمان که در رفت، دوباره راه افتادیم به بالا رفتن. اصغر نفس زنان و همان جور که بالا می رفت

گفت:

نکنه خراب بشه؟

گفتم: برو بالا. تو هم که هیچی سرت نمی‌شه. مگه تیر به این محکمی رو وسط گل دسته نمی‌بینی؟

و باز رفتیم بالا. کم کم پله‌ها روشن می‌شد.

اصغر گفت: داریم می‌رسیم. چه کوتاهه!

اما به بالای گل دسته که رسید، ایستاد. هنوز سه تا پله باقی داشتیم اما ایستاده بود و هن‌هن می‌کرد و آفتاب افتاده بود رو سرش. خودم را از کنارش کشیدم بالا و از جلو صورتش که رد می‌شدم، گفتم:

تو که می‌گفتی گل دسته کوتاهه؟

و سرم را بردم توی آسمان و یک پله‌ی دیگر و حالا تا کرم در آسمان بود. چنان سوزی می‌آمد که نگو. پایین را که نگاه کردم، خانه‌های کاه‌گلی بود و زنی داشت روی بام خانه‌ی دوم رخت پهن می‌کرد. مرا که دید خودش را پشت پیراهنی که روی بند می‌انداخت، پوشاند و من به دست چپ پیچیدم. گنبد سید نصرالدین سبز و براق آن روبه‌رو بود و باز هم گشتم و این هم مدرسه. که یک مرتبه هوار بچه‌ها بلند شد. دست‌هاشان به اندازه‌ی چوب کبریت دراز شده بود و گل دسته را نشان می‌دادند. مدیر هم بود. دو سه تا از معلم‌ها هم بودند که داشتند با مدیر حرف می‌زدند. سرم را کردم پایین و گفتم:

اصغر بیا بالا. نمی‌دونی چه تماشایی داره.

گفت: آخه من سرم گیج میره.

گفتم: ترس. طوری نمی‌شه.

که اصغر یک پله‌ی دیگر آمد بالا. به همان اندازه که بچه‌ها کله‌اش را از پایین دیدند از نو هوارشان در آمد و فراشِ مدرسه دوید به سمتِ درِ مدرسه. اصغر هم دید و گفت: بد شدش. همه دیدنمون.

گفتم: چه بدی داره؟ کدومشون جرئت می‌کنن؟

اصغر گفت: میگم خیلی سرده. دیگه بریم پایین.

گفتم: یه دقه صبر کن. این‌ورو ببین.

گفت: نیگا کن مدیر داره برامون خط و نشون می‌کشه.

گفتم: حیف که همیشه رفت بالاتر.





و یک پایم را گذاشتم سر کفّهی گل دسته که اصغر پای دیگر مرا چسبید و گفت :  
— باد می اندازدت. مدیر پدرمونو درمی آره.  
پای دیگرم که در بغل اصغر بود، احساس کردم که دارد می لرزد.  
گفتم : نترس پسر. با این دل و جرئت می خوای بری زورخونه؟  
گفت : زورخونه چه دخلی داره به این گل دسته ی قراضه.  
گفتم : برو بابا تو هم که هیچی سرت نمیشه... خوب بریم. که پایم را رها کرد. او از  
جلو و من به دنبال.

چند پله ی دیگر که رفتیم، پله ها تاریک شد و از نو سوراخ های گل دسته و جماعت  
بچه ها که آن پایین هنوز دور هم بودند و بعد روشنایی در پلکان که از نو پله ها را روشن کرد  
و سایه ی فرآش که افتاده بود روی پله های اول. اصغر را نگه داشتم و از کنارش خزیدم و  
جلوتر از او آمدم بیرون. فرآش درآمد که :

ورپریده ها! آگه می افتادین کی توئون<sup>۵</sup> می داد؟ ها؟

و دستمان را گرفت و همین جور «ورپریده» گفت تا از پلکان مسجد رفتیم پایین و از  
مسجد گذشتیم و رفتیم توی مدرسه. از در که وارد شدیم، صف ها بسته بود و کنار حوض

بساط فلک آماده بود. صاف رفتیم پای فلک. دو تا از بچه‌های ششم آمدند سر فلک را گرفتند و فرآش مدرسه اول اصغر را و بعد مرا خواباند؛ پای چپ من و پای راست او را گذاشت توی فلک. بعد کفش و جوراب مرا درآورد و بعد گیوه‌ی اصغر را از پایش کشید بیرون، که مدیر پرسید:

حالا دیگه سر مناره می‌رین؟... چند تا پله داشت؟

اول خیال کردم شوخی می‌کند. نه من چیزی گفتم نه اصغر، که مدیر دوباره داد زد:  
— مگه نشنیدین؟ گفتم چند تا پله داشت؟  
که یک‌هو به صرافت افتادم و گفتم: همه‌ش ده دوازده تا.  
و اصغر گفت: نشمریدیم آقا. به خدا نشمریدیم.

مدیر گفت: که ده دوازده تا. هان؟ پنجاه تا بزن کف پاشون تا دیگه دروغ نگو. کف پام سوخت. اما شلاق نبود. کمربند بود که فرآشمان از کمر خودش باز کرده بود و می‌برد بالای سرش و می‌آورد پایین. گاهی می‌گرفت به چوب فلک. گاهی می‌گرفت به میچ پامان اما بیشتر می‌خورد کف پا و هی زد. هی زد و آی زد! من برای این که درد و سوزش را فراموش کنم، سرم را گرداندم به سمت گل‌دسته‌ها که سربریده و نیمه‌کاره در آسمان محل رها شده بودند و داشتم برای خودم فکر می‌کردم که اگر گل‌دسته‌ها نصفه کار نمانده بودند... که یک مرتبه اصغر به گریه افتاد:

— غلط کردیم آقا. غلط کردیم آقا.

با آرنجم یکی زدم به پهلویش که ساکت شد و بعد مدیر به فرآش گفت، دست‌نگه داشت و بعد پامان را که باز می‌کردند زنگ را زدند و صف‌ها راه افتادند به سمت کلاس‌ها و ما بلند شدیم. من همچو که کف پام را گذاشتم زمین، چنان سوخت که انگار روی آتش گذاشته بودنش. مثل این که چشمم پر از اشک بود که اصغر درآمد:  
گریه نداره. داااشم آنقده فلکم کرده!

و من جورابم را برداشتم پا کنم که اصغر دستم را گرفت و گفت:

— این جوروی که همیشه بایس پاتو بکنی تو آب سرد. و خودش نشست لب پاشوره و پایش را یکهو کرد توی آب. دیدم که چشم‌هایش را بست و دندان‌هایش را به هم فشار داد و بعد مرا صدا کرد که رفتم و پام را بی‌هوا بردم توی آب. چنان دردی آمد که انگار گذاشته

بودمش لای گیره‌ی آهن دگان داداشش. آن وقت بود که گریه‌ام درآمد. یک خرده برای خودم گریه کردم. بعد دولا شدم و آب زدم صورتم و پام را با پاچه‌ی دیگر شلووارم خشک کردم تا جوراب ببوشم. ناگهان چشمم افتاد به عکس گنبد و گل دسته‌ها که وسط گردی آب بود. یک خرده نگاهشان کردم و بعد سرم را بلند کردم و خود گل دسته‌ها را دیدم و بعد کفشم را پوشیدم و لنگان لنگان راه افتادم به طرف درِ مدرسه. اصغر بازوم را گرفت و کشید و گفت:

کجا داری می‌ری؟

گفتم: مگه یادت رفته؟ در پلکانو نشستیم.

و قفل را که توی جیبم بود درآوردم و نشانش دادم و با هم راه افتادیم. از مدرسه رفتیم بیرون و بی این که مواظب چیزی باشیم یا لازم باشد کشیک بدهیم، دوتایی چفت در پلکان مسجد را انداختیم و قفل را بهش زدیم. بعد روی پلکان پای در نشستیم و یک خرده‌ی دیگر پامان را مالانندیم و دوباره راه افتادیم. تا به دگان داداش اصغر برسیم، درد و سوزش پا ساکت شده بود و تا غروب وقت داشتیم که توی ارک دوچرخه‌سواری کنیم.

## توضیحات



- ۱- دنبال می‌گرد، بی‌گیر بود.
- ۲- جابه‌جا، این جا و آن جا
- ۳- بی‌حس و حرکت شدن
- ۴- عامیانه‌ی «کندوکاو» به معنی جست و جو و تفحص. در این جا یعنی با قفل در ور رفتیم.
- ۵- عامیانه‌ی «تاوان دادن» به معنی پرداختن خسارت و زیان.
- ۶- اندیشه و قصد انجام کاری را کردن.

## خودآزمایی



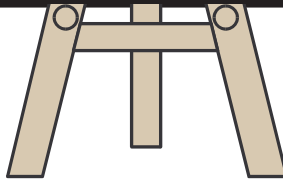
- ۱- نویسنده چه ایهام لطیفی را در انتخاب عنوان داستان به کار گرفته است؟
- ۲- نویسنده چگونه از عنصر لحن برای پرداخت داستان استفاده کرده است؟
- ۳- آیا داستان «گل دسته‌ها و فلک» داستانی نمادین است؟ چرا؟
- ۴- شخصیت راوی و اصغر را به اختصار تحلیل کنید.
- ۵- زیبایی شروع داستان در چیست؟

## آورده اند که...

یکی از شاعران پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او بگفت. فرمود تا جامه از او برکنند و از ده بیرون کنند. مسکین برهنه به سرما همی رفت. سگان به دنبال وی افتادند. خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند. زمین یخ گرفته بود. عاجز شد. گفت: «این چه حرام زاده مردمان اند؛ سنگ را بسته اند و سگ را گشاده!»  
امیر از دور بدید و بشنید و بخندید و گفت: «ای حکیم، از من چیزی بخواه.»  
گفت جامه‌ی خود می‌خواهم اگر انعام می‌فرمایی.

امیدوار بود آدمی به خیر کسان      مرا به خیر تو امید نیست، شرم‌رسان

گلستان سعدی



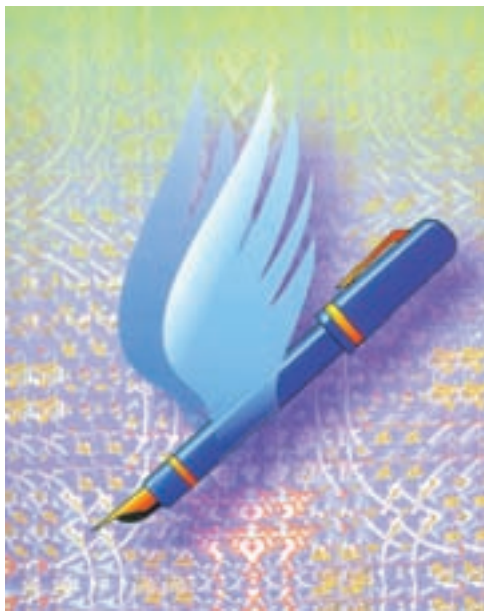
فصل سوم

# تحلیل آثار ادبی



- ۱- آشنایی با نحوه‌ی تحلیل و بررسی آثار ادبی
- ۲- آشنایی با نمونه‌های دیگری از آثار ادبی تحلیل شده
- ۳- آشنایی با تحلیل‌گران آثار ادبی
- ۴- کسب توانایی برای تحلیل آثار ادبی

اهداف کلی  
فصل:



## درآمدی بر نقد و تحلیل آثار ادبی

سال پیش خواندیم که آثار بزرگ ادبی جز سه ویژگی پابندی، گستردگی و مقبولیت عام، از ویژگی‌های دیگری چون ابداع، صمیمیت و خلوص و بیان دغدغه‌های مشترک انسانی برخوردارند.

نویسندگان، منتقدان و تحلیل‌گران، آثار ادبی را از چشم‌اندازهای گوناگون بررسی می‌کنند. گاه این آثار را از نظرگاه کاربرد زبان و اصول و قواعد آن ارزیابی می‌کنند (نقد لغوی)، گاه به بررسی آرایه‌ها و زیبایی‌های ادبی این آثار می‌پردازند (نقد فنی) و گاه ارزش‌های اخلاقی آثار را ملاک نقد و بررسی قرار می‌دهند (نقد اخلاقی). آثار بزرگ ادبی را از بُعد تاریخی، روان‌شناختی و اجتماعی نیز می‌توان بررسی کرد. بهترین نقد و تحلیل آن است که همه‌ی ابعاد و ویژگی‌های یک اثر را مطالعه و نقد کند و تصویری روشن از ویژگی‌های ممتاز و برجسته‌ی اثر به دست دهد تا خواننده دلیل پابندی، تأثیرگذاری و پذیرش عامه‌ی آن اثر بزرگ را دریابد. در این فصل، با نقد و تحلیل کتاب سترگ و جذاب تاریخ بیهقی یا تاریخ مسعودی و آثار ارجمند و عظیم مولانا - مثنوی معنوی و غزلیات شمس - بیشتر آشنا می‌شویم. تاریخ بیهقی با گذشت هزار سال هنوز، گیرایی و تازگی خود را حفظ کرده است و مثنوی معنوی مولانا و غزلیات شمس او، هشت قرن است که با ذهن و زبان و زندگی ما درآمیخته‌اند. این آثار بزرگ از گنجینه‌های ماندگار ادب فارسی و جهانی به شمار می‌آیند.



تاریخ بیهقی یا تاریخ مسعودی اثر ابوالفضل بیهقی (۴۷۰ - ۳۸۵ هـ.ق) از جمله آثار درخشان نثر فارسی است. موضوع اصلی این کتاب، تاریخ سلطنت مسعود پسر محمود غزنوی است و علاوه بر این، مطالبی نیز در تاریخ صفاریان، سامانیان و دوره‌ی غزنویان پیش از مسعود و جز آن‌ها دارد. این کتاب در ذکر جزئیات وقایع، بی‌نظیر است. بیهقی در نگارش کتاب برای خود مسئولیتی عظیم قائل بوده است؛ به طوری که می‌نویسد: «سخنی نرانم تا خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را». این دقت و صداقت در بیان و استواری و پختگی در نگارش، تاریخ بیهقی را از دیگر آثار تاریخی و ادبی متمایز می‌سازد.

بر تاریخ بیهقی نقد و تحلیل‌های بسیاری نگاشته‌اند. یکی از این نقد و تحلیل‌های عالمانه و دقیق، نوشته‌ی دکتر غلامحسین یوسفی است. این نوشته ما را با ابعاد گوناگون تاریخ بیهقی از جمله نثر استوار و جذاب، توصیفات گیرا و دقیق و دیگر ارزش‌ها و ویژگی‌های آن آشنا می‌سازد.

در این جا برای آشنایی بیشتر شما با نثر دل‌نشین تاریخ بیهقی، ابتدا «قاضی بست» را که برگزیده‌ای از این کتاب است، می‌آوریم و سپس نقد و تحلیل تاریخ بیهقی را از زبان دکتر غلامحسین یوسفی می‌خوانیم:

## قاضی بست

و روز دوشنبه، امیر [مسعود] شبگیر، برنشست و به گران رود هیرمند رفت با بازان و یوزان و حشّم و ندیمان و مُطربان؛ و خوردنی و شراب بُردند و صید بسیار به دست آمد که تا چاشتگاه به صید مشغول بودند. پس، به گران آب فرود آمدند و خیمه‌ها و شِراع\*ها زده بودند. نان بخوردند و دست به شراب کردند و بسیار نشاط رفت.

از قضای آمده، پس از نماز، امیر کشتی‌ها بخواست و ناو\*ی ده بیاوردند. یکی بزرگ‌تر، از جهت نشست او و جامه‌ها افگندند<sup>۱</sup> و شِراعی بر وی کشیدند. و وی آن جا رفت و از هر دستی مردم در کشتی‌های دیگر بودند و کس را خبر نه. ناگاه، آن دیدند که





چون آب نیرو کرده بود و کشتی پُر شده، نشستن و دریدن گرفت. آن گاه آگاه شدند که غرقه خواست شد. بانگ و هزاهز\* و غریو خاست. امیر برخاست. و هنر آن بود<sup>۲</sup> که کشتی‌های دیگر به او نزدیک بودند. ایشان درجستند هفت و هشت تن و امیر را بگرفتند و بر بودند و به کشتی دیگر رسانیدند و نیک کوفته شد و پای راست افگار شد؛ چنان که یک دَوال\* پوست و گوشت بگسست و هیچ نمانده بود از غرقه شدن. اما ایزد رَحمت کرد پس از نمودن قدرت؛ و سوری و شادی‌ای به آن بسیاری، تیره شد و چون امیر به کشتی رسید، کشتی‌ها برانندند و به کرانه‌ی رود رسانیدند.

و امیر از آن جهان آمده<sup>۳</sup>، به خیمه فرود آمد و جامه بگردانید و تر و تباه شده بود و برنشست و به زودی به کوشک آمد که خبری سخت ناخوش در لشکرگاه افتاده بود و اضطرابی و تشویشی بزرگ به پای شده و اعیان و وزیر به خدمت استقبال رفتند. چون پادشاه را سلامت یافتند، خروش و دعا بود از لشکری و رعیت و چندان صدقه دادند که آن را اندازه نبود.

و دیگر روز، امیر نامه‌ها فرمود به غزنین و جمله‌ی مملکت بر این حادثه‌ی بزرگ و صعب که افتاد و سلامت که به آن مقرون شد و مثال داد<sup>۴</sup> تا هزار هزار درم به غزنین و دو هزار هزار درم به دیگر ممالک، به مُستَحِقّان و درویشان دهند، شکر این را و نبشته آمد و به توقیع مؤکد گشت و مبشّران برفتند.



و روز پنجشنبه، امیر را تب گرفت؛ تب سوزان و سرسامی افتاد، چنان که بار نتوانست داد و مَحْجُوب گشت از مردمان، مگر از اطبّا و تنی چند از خدمتکارانِ مرد و زن و دل‌ها سخت متحیر و مشغول شد تا حال چون شود.

تا این عارضه افتاده بود، بونصر نامه‌های رسیده را، به خطِ خویش، نُکَت بیرون می‌آورد و از بسیاری نُکَت، چیزی که در او کَرَاهِیْتی نبود می‌فرستاد فرود سَرای، به دست من و من به آغاجی خادم می‌دادم و خیر خیر<sup>۵</sup> جواب می‌آوردم و امیر را هیچ ندیدمی تا آن‌گاه که نامه‌ها آمد از پسران علی تکین و من نُکَت آن نامه‌ها پیش بردم و بشارتی بود. آغاجی بستد و پیش بُرد. پس از یک ساعت، برآمد و گفت: «ای بوالفضل، تو را امیر می‌بخواند.»

پیش رفتم. یافتم خانه تاریک کرده و پرده‌های کُتّان\* آویخته و تر کرده و بسیار شاخه‌ها نهاده و تاس‌های بزرگ پُر یَخ بر زَبَرِ آن و امیر را یافتم آن‌جا بر زَبَرِ تخت نشسته، پیراهنِ توزی\*، مَخْنَقَه\* در گردن، عِقْدی\* همه کافور و بوالعلای طیب آن‌جا زیرِ تخت نشسته دیدم.

گفت: «بونصر را بگوی که امروز دُرُستم و در این دو سه روز، بار داده آید که علّت و تب تمامی زایل شد.»

من باز گشتم و این‌چه رفت، با بونصر بگفتم. سخت شاد شد و سجده‌ی شکر کرد خدای را عَزَّوَجَلَّ بر سلامتِ امیر، و نامه نبشته آمد. نزدیک آغاجی بُردم و راه یافتم، تا سعادت دیدار همایون خداوند دیگر باره یافتم و آن نامه را بخواند و دوات خواست و توقیع کرد و گفت: «چون نامه‌ها گُسیل کرده شود، تو باز آئی که پیغامی ست سوی بونصر در بابی، تا داده آید.»

گفتم «چنین کنم.» و باز گشتم، با نامه‌ی توقیعی\* و این حال‌ها را با بونصر بگفتم. و این مرد بزرگ و دبیر کافی، به نشاط، قلم در نهاد. تا نزدیکِ نمازِ پیشین، از این مهمّات فارغ شده بود و خیل‌تاشان\* و سوار را گُسیل کرده. پس، رُفَعَتی نشست به امیر و هرچه کرده بود باز نمود و مرا داد.

و بُردم و راه یافتم و برسانیدم و امیر بخواند و گفت «نیک آمد.» و آغاجی خادم را گفت «کیسه‌ها بیاور!» و مرا گفت «بستان؛ در هر کیسه، هزار مثقال زَر پاره است. بونصر را بگوی که زرهاست که پدر ما از غَزو هندوستان آورده است و بُتَانِ زَرین شکسته و

بگداخته و پاره کرده و حلال تر مال هاست. و در هر سفری ما را از این بیارند تا صدقه‌ای که خواهیم کرد حلال بی‌شُبّهت باشد از این فرماییم؛ و می‌شنویم که قاضی بُست بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگدست‌اند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضیعتی\* دارند. یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر، تا خویشان را ضیعتکی حلال خردند و فراخ‌تر بتوانند زیست<sup>۷</sup> و ما حقّ این نعمتِ تندرستی که باز یافتیم، لختی گزارده باشیم.»

من کیسه‌ها بستدم و به نزدیک بونصر آوردم و حال باز گفتم.

دعا کرد و گفت: «خداوند این سخت‌نیکو کرد و شنوده‌ام که بوالحسن و پسرش وقت باشد که به ده درم درمانده‌اند.» و به خانه بازگشت و کیسه‌ها با وی بُردند و پس از نماز، کس فرستاد و قاضی بوالحسن و پسرش را بخواند و بیامدند. بونصر پیغام امیر به قاضی رسانید.

بسیار دعا کرد و گفت: «این صلّت فخر است. پذیرفتم و باز دادم که مرا به کار نیست و قیامت سخت نزدیک است، حساب این توانم داد و نگویم که مرا سخت در بایست نیست<sup>۸</sup> اما چون به آن چه دارم و اندک است قانعم، وزر و وبال این چه به کار آید؟»

بونصر گفت: «ای سُبْحَانَ اللَّهِ، زری که سلطان محمود به غزو از بتخانه‌ها به شمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده و آن را امیر المؤمنین می‌روا دارد ستدن، آن، قاضی همی نستاند؟»

گفت: «زندگانی خداوند دراز باد؛ حال خلیفه دیگر است که او خداوند ولایت است و خواجه با امیر محمود به غزوها بوده است و من نبوده‌ام و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریق سنتِ مصطفی هست یا نه. من این نپذیرم و در عهده‌ی این نشوم<sup>۹</sup>.»

گفت: «اگر تو نپذیری، به شاگردان خویش و به مُسْتَحِقّان و درویشان ده.»

گفت: «من هیچ مُسْتَحِقّ نشناسم در بُست که زر به ایشان توان داد و مرا چه افتاده است که زر کسی دیگر برد و شمار آن به قیامت مرا باید داد؟ به هیچ حال، این عهده قبول نکنم.»

بونصر پسرش را گفت: «تو از آن خویش بستان.»

گفت: «زندگانی خواجه عمید دراز باد. علی‌آی حال، من نیز فرزند این پدرم که این سخن گفت و علم از وی آموخته‌ام و اگر وی را یک روز دیده بودمی و احوال و عادات وی بدانسته، واجب کردی که در مدت عمر پیروی او کردمی. پس، چه جای آن که سال‌ها

دیده‌ام و من هم از آن حساب و توقف و پرسشِ قیامت بترسم که وی می‌ترسد و آنچه دارم از اندک مایه حطامِ دنیا حلال است و کفایت است و به هیچ زیادت حاجتمند نیستم.»  
 بونصر گفت: «لِلَّهِ دَرْكُهَا<sup>۱</sup>؛ بزرگا که شما دو تنید» و بگریست و ایشان را بازگردانید و باقیِ روز اندیشه‌مند بود و از این یاد می‌کرد.  
 و دیگر روز، رُفَعَتی نشست به امیر و حال باز نمود و زر باز فرستاد.

## توضیحات



- ۱- گسترده‌نی‌ها را گسترده‌ند؛ بسترها را مهیا کردند.
- ۲- بخت یار بود. خوش بختانه
- ۳- از مرگ نجات یافته.
- ۴- فرمان داد.
- ۵- سریع
- ۶- کنار و پایین تخت
- ۷- بتواند بهتر و راحت‌تر زندگی کنند.
- ۸- نمی‌گویم که به آن‌ها نیاز ندارم.
- ۹- مسئولیت این را به عهده نمی‌گیرم.
- ۱۰- جمله‌ی دعایی است به معنای: خدا خیرتان بهاد.

## خودآزمایی



- ۱- استدلال پسر قاضی بُست برای نپذیرفتن هدایا چه بود؟
- ۲- به نظر شما دلیل اصلی خودداری قاضی بُست از پذیرش هدایا چه بود؟
- ۳- منظور از عبارت «شمار آن به قیامت مرا باید داد» چیست؟
- ۴- پیام اصلی این درس چیست؟
- ۵- دو نمونه از ویژگی‌های تریبیتی را در این درس بیابید.

## بیهقی و هنر نویسندگی او

در بیان قدرت نویسندگی بیهقی، از همه‌ی دلایل زنده‌تر، کتاب گران‌قدر اوست که پیش روی ماست. وی تاریخ مفصل خود را - در عین حقیقت پژوهی و نمایش حقایق - به صورت رمانی بسیار گیرا و دل‌چسب نگاشته است. به طوری که هر کس قسمتی از آن را می‌خواند، مثل آن است که داستانی را از نظر می‌گذراند و میل ندارد تا آن را به پایان نرسانده است، از دست بنبهد.

برای نمایش هنر نویسندگی بیهقی، تاریخ او را به داستانی دراز مانده کردم. این سخنی گزاف نیست. داستان وقتی جذاب است و در ما اثر می‌کند که نویسنده، اشخاص واقعه را خوب بشناسد و هر یک از ایشان مطابق سرشت و منش خود در صحنه‌ی ماجرا به حرکت و رفتار درآید و در نتیجه‌ی برخورد آن‌ها با یک‌دیگر، حوادث و کشمکش [ها] وقوع یابد. بیهقی نه تنها اشخاص داستان و سجایا\* و خصایل آنان را خوب به جا می‌آورد بلکه خواننده را نیز از احوال و افکار آن‌ها با خبر می‌گرداند.

برای نمونه، ملاحظه فرمایید در باب حشمت و فضل و ادب و شرارت\* و تضریب\* و خودستایی بوسهل زوزنی چه تمام سخن رانده است. «این بوسهل مردی امام‌زاده\* و محتشم\* و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارتی\* در طبع وی مؤکد شده<sup>۱</sup> - و لا تبدیل لخلق الله<sup>۲</sup> - و با آن شرارت، دل‌سوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار، بر چاکری خشم‌گرفتی و آن چاکر را لت\* زدی و فروگرفتی، این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب کردی و آلمی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آن‌گاه لاف زدی که «فلان را من فروگرفتم» - و اگر کرد، دید و چشید - و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می‌جنابیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی که وی گزاف‌گوی است».

به این ترتیب، در کتاب بیهقی با اشخاصی روبه‌رو می‌شویم که آن‌ها را به مدد نکته‌بینی و حسن بیان او به تدریج می‌شناسیم و به همان ترتیب که کتاب پیش می‌رود، از خلال سطور آن با روحيات و کردار هر یک از ایشان آشنا می‌شویم؛ درست مانند داستانی یا نمایشی که قهرمانان بسته به اهمیت نقشی که دارند، در ذهن ما جان می‌گیرند و کم‌کم با آن‌ها زندگی می‌کنیم.

اوصاف بیهقی تنها از اخلاق و منش اشخاص نیست بلکه می‌توانیم سر و لباس و وضع ظاهر و طرز رفتار آنان را نیز در هر جا پیش چشم آوریم؛ از این قبیل: روزی که حسنک وزیر را به دیوان آوردند «حسنک پیدا آمد، بی‌بند؛ جبّه\* ای داشت جبری\* رنگ با سیاه می‌زد، خَلق\* گونه و درّاعه\* و ردایی\* سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده\* و موزه‌ی میکائیلی\* نو در پای و موی سر مالیده، زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می‌بود.» از این قبیل اوصاف دقیق و نگارگرها، در کتاب بیهقی فراوان است. تنها اشخاص نیستند که خوب توصیف و معرفی شده‌اند؛ گروه‌ها نیز چنین‌اند. لشکر [مسعود غزنوی] را در سال ۴۳۱ هـ. در راه مرو می‌بینیم که «متحیر و شکسته‌دل می‌رفتند؛ راست بدان مانست که گفתי بازپیشان می‌کشند، گرمایی سخت و تنگی نفقه\* و علف نایافت و ستوران لاغر و مردم، روزه به دهن؛ در راه، امیر بر چند تن بگذشت که اسبان می‌کشیدند و می‌گریستند؛ دلش بیچید و گفت: سخت تباه شده است حال این لشکر».

دیگر از مواردی که قدرت نویسندگی بیهقی آشکار می‌شود، نمایش برخورد اشخاص واقعه است در برابر هم یا عکس‌العمل آنان در مقابل وقایع. در این زمینه نیز بیهقی نویسنده‌ای توانا و دقیق است که همه‌ی علایم ظاهری و باطنی را پیش چشم خواننده مجسم کرده است. از جمله‌ی زنده‌ترین این برخوردها و عکس‌العمل‌های اشخاص، دیدار بوسهل زوزنی است و حسنک وزیر در دیوان بدین شرح: «چون حسنک بیامد، خواجه بر پای خاست. چون او این مکرمت بکرد، همه – اگر خواستند یا نه – بر پای خاستند. بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت؛ برخاست، نه تمام و بر خویشان می‌ژکید\*. خواجه احمد او را گفت: در همه‌ی کارها ناتمامی؛ وی نیک از جای بشد...»

سراسر کتاب بیهقی مشحون\* است از گفت‌وگوهای اشخاص با یک‌دیگر. این سخنان در نهایت زیبایی و گویایی به قلم آمده است؛ به طوری که اگر از نظر نویسندگی حتی از لحاظ داستان‌پردازی بنگریم، بهتر از این نمی‌توان محاورات\* اشخاص را تنظیم کرد. بیهقی در بیان وقایع، مانند نویسندگانی باریک‌بین و هنرمند، فضای هر داستان را تصویر کرده است. چهره‌ها، لباس‌ها، سلاح‌ها، قامت و دیدار اشخاص و همه‌ی صحنه‌ها را پیش چشم ما می‌آورد. از زیباترین آن‌ها صحنه‌ی بردار کردن حسنک وزیر است، با توصیف همه‌ی جزئیات از وضع مردم تماشاگر، قرآن خوانان، پیکان – که «آنان را ایستانیده

بودند که از بغداد آمده‌اند!۴» - احوال حسنک و آوردن او و خروش و هیجان مردم، و زارزار گریستن نیشابوریان و «مشتی‌رند\*» که آن‌ها را «سیم دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود، که جلادش رسن به گلو افکنده بود و خبه کرده».

بیهقی نویسنده‌ای است چیره‌دست که عنان قلم را در اختیار داشته و به اقتضای حال، آن را به گردش درمی‌آورده است. آن‌جا که سخن محتاج اطناب است، به منظره‌سازی و بیان همه‌ی عناصر اصلی و فرعی موضوع پرداخته و تصویری تمام از آن به‌دست داده است و گاه نیز در عین کمال ایجاز\*، حق مطلب را ادا کرده است و هر دو حالت، نمودار موقع‌شناسی و توانایی اوست در نویسندگی. در این موارد، مانند نقاشی که با چند خط مختصر، طرحی کلی ولی روشن از موضوع می‌کشد، بیهقی نیز با به کار بردن جمله‌ای کوتاه، ما را در برابر واقعه قرار داده است؛ مثلاً حادثه‌ی امیر مسعود که نزدیک بود در رود هیرمند غرق شود، چنین خلاصه شده است: «امیر از آن جهان آمده به خیمه فرود آمد و جامه بگردانید».

نکته‌ای دیگر که کتاب بیهقی را خواندنی و گیرا کرده، چگونگی پیوند مطالب است. با آن که در خلال تاریخ از اشخاص و جای‌ها و وقایع مختلف سخن می‌رود - که در عین پیوستگی، هر یک مستقل می‌نماید - بیهقی مانند داستان‌پردازی توانا که کتاب را به صورت یک واحد کلی در نظر دارد، میان همه‌ی آن‌ها ارتباط ایجاد می‌کند. موضوعی دیگر که بر لطف نوشته‌ی بیهقی افزوده است، نکته‌های عبرت‌آموز اوست در پایان وقایع تاریخی و نیز در آخر داستان‌ها؛ مثلاً در پایان سرگذشت امیرعلی قریب و گرفتاری‌اش، می‌نویسد: «این است علی و روزگارش و قومش که به پایان آمد و احمق کسی باشد که دل در این گیتی غدار و فریفتگار بندد و نعمت و جاه و ولایت او را به هیچ چیز شمرد.» مردی کتاب خوانده چون بیهقی، با معلومات و محفوظات فراوان و ذوقی روشن و قدرتی که در نویسندگی دارد، دریافته است که آوردن حکایات در خلال تاریخ، نشاط و رغبت خوانندگان را خواهد افزود. به علاوه، این کار عبث نیست و نکته‌یابی‌های او سبب خواهد شد «تا خفتگان و به‌دنیا فریفته‌شدگان بیدار شوند و هر کس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد».

از تأمل در تاریخ بیهقی برمی‌آید که وی بر زبان فارسی کمال تسلط را داشته است. فرهنگ و مجموعه‌ی لغات او به قدری وسیع و غنی است که اگر واژه‌نامه‌ای از کتاب او ترتیب دهیم، تعداد کثیری کلمات و ترکیبات را دربر خواهد گرفت. نکته‌ی باریکی که در

شیوه‌ی نویسندگی بیهقی به نظر می‌رسد، دقت اوست در به کار بردن کلمات و ترکیبات از هر نوع. این صفت از دو لحاظ قابل تأمل است: یکی آن که آشنایی با معنی واژه‌ها و توجه به مورد استعمال آن‌ها از یک طرف، نویسنده را از به کار بردن مترادفات و کلمات زاید بی‌نیاز کرده و از طرف دیگر، نثر را به صورتی زدوده و بلیغ جلوه‌گر ساخته است.

نمی‌توان این بحث را به پایان برد و از آهنگ و طنین خاص نثر بیهقی یاد نکرد. هر ایرانی فارسی‌دان در کلام بیهقی موسیقی پر تأثیری حس می‌کند. این آهنگ موزون، از یک سو به واسطه‌ی به‌گزین کردن بیهقی است از میان انبوه واژه‌ها و ترکیبات و از سوی دیگر محصول حُسن تالیف کلام اوست. در نتیجه، نثر وی زنده و پر تحرک و از آب درآمده و به اقتضای مقام، حرکت و وقار یا اوج و فرودی آشکار دارد. آن‌جا که موضوع، مستلزم\* تأمل و اندیشه است، لحن بیهقی آرام است و سنگین و عبرت‌انگیز.

بیهقی می‌گوید: «غرض من آن است که تاریخ پایه‌ای بنویسم و بنایی بزرگ افراشته گردانم، چنان که ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند.» امروز، سال‌های دراز است تا بیهقی و معاصران او گذشته‌اند اما انصاف که می‌دهیم، می‌بینیم وی به این مقصود بزرگ نایل شده است. حاصل سخن آن که در این توفیق، بی‌هیچ تردید هنر نویسندگی او تا حدّ زیادی تأثیر داشته است.

## توضیحات



- ۱ - بدکرداری و بدخوبی در سرشت او تثبیت شده بود.
- ۲ - آفرینش خدا تغییر ناپذیر است (قسمتی از آیه‌ی شریفه‌ی ۳۰، سوره‌ی مبارکه‌ی روم).
- ۳ - او (بوسهل زوزنی) کاملاً عصبانی شد (از کوره در رفت).
- ۴ - ایستاده نگه داشته بودند تا وانمود کنند که آن‌ها از بغداد آمده‌اند.
- ۵ - امیر از مرگ نجات یافته، به خیمه آمد و لباس‌هایش را عوض کرد.
- ۶ - بیوند مناسب اجزای سخن با هم را حسن تالیف می‌نامند.

## خودآزمایی



- ۱ - چرا نویسنده تاریخ بیهقی را به یک داستان دراز تشبیه کرده است؟
- ۲ - بیهقی در کتاب خود، علاوه بر وصف اخلاق و منش اشخاص، به توصیف چه مسائل دیگری درباره‌ی آن‌ها پرداخته است؟

۳ - از عبارت «مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند» چه پیامی را می‌توان استنباط کرد؟

۴ - هدف بیهقی از آوردن حکایت‌های مناسب در خلال حوادث چیست؟

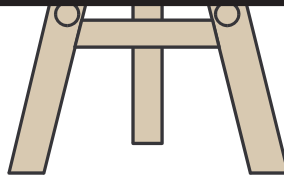
## آورده اند که ...

درویشی مجرد گوشه‌ی صحرایی نشسته بود. پادشاهی بر او بگذشت؛ درویش — از آن‌جا که فراغ مُلک قناعت است — سر بر نیارورد و التفات نکرد. سلطان — از آن‌جا که سَطُوت\* سَلَطَنَت است — برنجید و گفت: این طایفه‌ی خرقه‌پوشان امثال حیوان‌اند و اهلیت و آدمیت ندارند. وزیر نزدیکش آمد و گفت: ای جوان‌مرد، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد؛ چرا خدمتی نکردی و شرط ادب به جای نیارودی؟ گفت: سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی‌دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر، بدان که ملوک از بهر پاسِ رعیت‌اند نه رعیت از بهر طاعتِ ملوک.

پادشه پاسبان درویش است      گرچه رامش به فرّ دولت اوست  
گوسپند از برای چوپان نیست      بلکه چوپان برای خدمت اوست  
مَلک را گفت درویش استوار آمد؛ گفت: از من تمنّایی بکن. گفت: آن  
همی‌خواهم که دگرباره زحمت من ندهی. گفت: مرا پندی بده؛ گفت:  
دریاب کنون که نعمتت هست به‌دست

کاین دولت و مُلک می‌رود دست به دست

گلستان سعدی







### وقت سحر

دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند  
 و اندر آن ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند  
 بی خود از شعشعه\*ی پرتوِ ذاتم کردند  
 باده از جامِ تجلّی\* صفاتم دادند  
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی  
 آن شبِ قدر که این تازه براتم دادند  
 بعد ازین روی من و آینه‌ی وصفِ جمال  
 که در آن جا خبر از جلوه‌ی ذاتم دادند  
 من اگر کام‌روا گشتم و خوشدل چه عجب  
 مستحق بودم و این‌ها به زکاتم دادند  
 هاتف آن روز به من مژده‌ی این دولت داد  
 که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند  
 این همه شاهد و شکر کز سخنم می‌ریزد  
 اجر صبری است کزان شاخِ نباتم دادند  
 همّت حافظ و آنفاسِ سحرخیزان بود  
 که زبندِ غمِ ایّامِ نجاتم دادند

حافظ

فصل چهارم

# ادبیات پایداری



- ۱- آشنایی با مسائل اساسی ادبیات پایداری انقلاب اسلامی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادب پایداری ایران
- ۳- آشنایی با جمعی از شاعران و نویسندگان ادب پایداری ایران
- ۴- کسب توانایی برای خواندن و فهمیدن آثار ادب پایداری

اهداف کلی  
فصل:



## ادبیات پایداری

در سال‌های گذشته با ویژگی‌های ادبیات پایداری (مقاومت) آشنا شدیم و آموختیم که درون‌مایه‌ی این نوع ادبیات، رویارویی با عوامل استبداد داخلی یا تجاوز بیگانگان و مسائلی است که در پی آن رُخ می‌دهد.

در ادبیات ایران، توصیف ایثارگری‌های امام حسین (ع) و هفتاد و دو تن یاران پاک‌باز ایشان جلوه‌ای خاص دارد. ایثار، پایداری، شجاعت و مظلومیت امام و یاران وفادارش در سرزمینی به نام کربلا و در روزی داغ به نام عاشورا و نیز تداوم نهضت عاشورا در خطبه‌های آتشین و ستم‌سوز حضرت زینب (س) و امام سجاد (ع)، جان‌مایه‌ی بسیاری نوشته‌ها و سروده‌هاست. مقاومت شجاعانه‌ی ملت ایران در طول هشت سال دفاع مقدّس، با الهام از قرآن و حماسه‌ی بزرگ عاشورا، به خلق نوشته‌ها و سروده‌های بسیاری انجامید. در این نوشته‌ها و سروده‌ها که نمایانگر پایداری، ایمان راسخ و اعتقادات عمیق رزمندگان و ملت بزرگ ایران هستند، عظمت برد حقّ و باطل، حماسه‌هایی که با حضور رزمندگان اسلام شکل می‌گیرند و در مجموع، دوران هشت‌ساله‌ی دفاع مقدّس برای نسل‌های بعدی و جهانیان به تصویر کشیده می‌شوند.

یکی از جلوه‌گاه‌های ادبیات پایداری، ادبیات عاشورایی است و کربلا صحنه‌ی ایستادگی، پاک‌بازی و دفاع از آرمان‌های مقدّس است. «خون خورشید» نوشته‌ی پرویز خرسند چنین حماسه‌ای را روایت می‌کند. اغلب نوشته‌های خرسند درباره‌ی عاشوراست. از مهم‌ترین آثار او می‌توان به «برزیگران دشت خون»، «آن‌جا که حق پیروز است» و «مرثیه‌ای که ناسروده ماند» اشاره کرد. متن زیر (با تصرّف و تلخیص) از کتاب «آن‌جا که حق پیروز است» انتخاب شده است.

## خون خورشید

شب همه جا دامن گسترده بود. دشت سینه‌ی وسیع و داغش را در برابر وزش نسیم ملایمی قرار داده بود. نسیمی آهسته و آرام به روی سینه‌اش می‌خزید و دامن کُشان می‌گذشت. سکوتی ابهام‌آمیز بر همه جا حکم فرما بود. بر سقف نیلگون آسمان، ستارگانی چند، دور از چشم ماه جلوه‌گر بودند.

گاه‌گاه شیپه‌ی چند اسب بی‌شکیب، سکوت دشت را درهم می‌شکست و سوسوی چند مشعل، پرده‌ی سیاه شب را می‌درید و پیش می‌رفت. این مشعل‌ها و اسب‌ها از آن کاروانیانی بود که از جنب و جوش آنان پیدا بود که تازه در این صحرا پیاده شده‌اند. در برابر بعضی از خیمه‌ها مردانی کنار هم نشسته و با یک‌دیگر گرم‌گفت‌و‌گو بودند. می‌گفتند و می‌شنیدند. می‌خندیدند و شادی می‌کردند. مثل این بود که رشته‌ای ناگستنی قلب‌های همه را به هم پیوند می‌داد. در درون دیدگانشان صفا و درستی، محبّت و برادری و عشق و دوستی موج می‌زد. گویی آن‌ها در دنیای دیگری روزگار گذرانده‌اند؛ برای این که از کینه و حسد و غرور و خودخواهی، نشانی نداشتند.

پیرمردان با علاقه‌ای تحسین‌آمیز، گوش به حرف جوانان می‌دادند و جوانان صمیمانه به پیران عشق می‌ورزیدند. گویی در میان این کاروان کوچک و کاروانیان بزرگ، بذر



محبت و عشق پاشیده بودند؛ عشقی که زندگی می‌ساخت و شادی و نشاط می‌آفرید و با حيله و دروغ و حسد و خودخواهی، سرسختانه مبارزه می‌کرد.

صدایی گرم و جان‌بخش از میان خیمه‌ای بیرون می‌خزید و آرام و آهسته به گوش جان می‌نشست. کاروانیان همچنان که جلو خیمه‌ها گرد هم جمع شده بودند، سراپا گوش بودند. نوایی بود که گرم می‌کرد و نیرو می‌بخشید؛ آوایی بود که تا ژرفای دل‌ها رسوخ می‌کرد و زنگ غم و اندوه را می‌زدود.

کلمات آسمانی قرآن با صدای گرم خواننده همه جا طنین می‌افکند و به همه کس و همه چیز عظمت می‌بخشید. این ندا گوش جان‌ها را نوازش می‌داد و نگاه‌ها، آرام و پرامید به هم گره می‌خورد و گل‌های شادی و امید، به باغ خاطر کاروانیان، می‌شکفت.

پیرمردان به یاد روزهایی افتاده بودند که همین آیات و کلمات را محمد (ص) زمزمه می‌کرد. به یاد روزهایی افتاده بودند که پیامبر روی شن‌های داغ می‌نشست و آنان به دورش جمع می‌شدند و همین کلمات را از زبان او می‌شنیدند.

جوانان با نگاهشان دل سیاهی را می‌کاویدند تا از اعماق تاریکی‌ها، خاطرات روشن و جاننداری را که از پدرانشان داشتند، به یاد بیاورند؛ داستان‌هایی که پدرانشان از پیامبر گفته بودند، از مردی که بیست و سه سال رنج برد، درد کشید و تلاش کرد و کوشید تا نفاق و دورویی، کینه و خودپرستی و جنایت و آدم‌کشی را از میان بردارد و به جای همه‌ی این‌ها، نهال یکتاپرستی و حقیقت‌جویی و صفا و وفا بنشانند.

در این نگاه‌های تأثرآمیز، داستان‌ها نهفته بود. آوای ملکوتی مردی که با شکوه و جلال تمام قرآن می‌خواند، آنان را به یاد بزرگ‌مردی انداخت که سال‌ها پیش، با پاهای پرآبله از این سو بدان سو می‌دوید، عرق می‌ریخت و تلاش می‌کرد، فریاد می‌کشید و ناله سر می‌داد، دشنام می‌شنید و به مرگ تهدید می‌شد. چرا می‌دوید؟ چرا تلاش می‌کرد؟ به خاطر آن که شرک و بت‌پرستی، مقام دوستی و نامردمی، نفاق و دورویی را از میان بردارد. امروز هم در میان آن خیمه، مردی نشسته است که پیوندی نزدیک و ناگسستنی با محمد (ص) دارد. بارها به روی زانوی وی نشسته و بیش از هر کس مورد توجه و محبت او بوده است. در دامن دخترش پرورش یافته و امروز کسانی که ادعای پیروی از او می‌کنند و به ناحق بر مسند بزرگ‌مردی چون او تکیه زده‌اند، با مال و جاه، عده‌ای را به دور خویش گرد آورده‌اند تا با کشتن فرزند دختر او همه‌ی آن چیزهای مقدّسی را که محمد (ص) برای ترویج و اشاعه‌ی آن‌ها تلاش می‌کرد، از بین ببرند.

صدآوج می‌گرفت و سکوت را درهم می‌شکست و اشک‌ها به روی گونه‌ها می‌لغزید و بر پیشانی خاک بوسه می‌نهاد. سکوتی ملال‌انگیز همه جا دامن گسترده بود.

در همین موقع، خبر دادند پیرمردی با موهای پریشتم سفید و قامتی نیمه خمیده وارد کاروان شده و می‌خواهد با کاروان سالار دیداری کند. او را به خیمه‌ی پرشکوه حسین (ع) راهنمایی کردند. کسی نمی‌داند چه گفتند و چه شنیدند اما وقتی پیرمرد از خیمه‌ی امام بیرون آمد، شاد بود و می‌خندید.

وقتی پرتو لرزان مشعل به روی چهره‌ی پیرمرد افتاد، همه دیدند که ابروان سفید پرپشتش نیمی از دیدگان او را پوشانده است. او با آن موهای سفید سر و صورت، و چروک‌هایی که از گذشت سال‌ها و درد و رنج‌های فراوان حکایت می‌کرد و گرد و خاکی که بر چهره‌اش پرده‌ای نازک کشیده بود، جلال و شکوه دیگری داشت. نگاهش آن چنان نافذ



و گیرا بود که همه را به سوی خود می کشید. شاد و خندان همچون جوانان دل زنده و پرامید به میان گروه آمد. همه او را می شناختند. مگر ممکن بود کسانی را که از دوستان صدیق و وفادار پیامبر بوده اند، کسی شناسد.

او «انس بن حارث» بود؛ مردی که از صحابه‌ی بلند پایه و ارجمند پیامبر به شمار می رفت. انس جلو چادرها در کنار مردان نشست. دستی به موهای پرپشت و سفید صورتش کشید؛ اندکی دیدگان خود را مالید و ابروانش را کنار زد و در چشمان یک یک دقیق شد. خوب حس می کرد که رشته‌ای نامرئی او را به همه پیوند می دهد. رشته‌ای که ایمان و اعتقادش می نامند و هرگز با هیچ قدرتی گسسته نمی گردد. همه در چشمان نافذ و چهره‌ی گیرای انس دقیق شده بودند. انس مردی بود که در اولین و آخرین پیکار پیامبر، دوش به دوش رسول گرامی مبارزه کرده بود. او ستاره‌ی درخشان و فروزانی بود که در آن شب تار و غم انگیز روشنی می بخشید و راه می نمود. شمعی بود که با تمام وجودش می کوشید تا باز هم بسوزد و روشنی بخشد. او عاشق پاک بازی بود که برای کامیاب شدن از عشق آسمانی و ملکوتی خویش از قلب سیاهی و تاریکی گذر کرده و بدون اندکی بیم و هراس به پیش آمده بود. آیا رهروان کعبه را دیده‌اید که برای رسیدن به مَشْعَر — جایگاه اعلام شعار حق و یکتاپرستی — حرکت از عرفات را به عذر شب به تأخیر نمی اندازند تا هر چه زودتر به آن جا برسند؟ او هم به سرزمینی آمده بود که در آن جا همه می بایست ندای حق سر دهند و با ستمگری و بی ایمانی مبارزه کنند. حتی سیاهی شب نمی توانست او را از حرکت باز دارد. شور و نشاطی دوباره در میان کاروانیان افتاد. همه نیروی تازه‌ای یافته بودند. جمعی برای انجام دادن کارهایشان به این سو و آن سو می رفتند و گروهی که کاری نداشتند، جلو خیمه‌ها گرد هم جمع می شدند و از هر دری سخن می گفتند؛ سخن‌هایی از روزهای خوش و ناخوش زندگی و خاطرات تلخ و شیرینشان.

\*\*\*

ده روز از محرم می گذشت. آن روز از آسمان آتش می بارید، خورشید بی رحمانه می سوخت و می گداخت. چند روزی بود که سپاه دشمن آب را به روی حسین و یارانش بسته بودند. سینه‌ها سوزان و لب‌ها خشک و چهره‌ها درهم و ناراحت بود. دشمن در هر موقعیتی که به دست می آورد، یاران صدیق و جانباز حسین را نابود می کرد.

هنگامی که نوبت به پیر روشن ضمیر و آزاد مرد ما، آنس رسید، آهسته و با تأنی به پیش حسین آمد و اجازه‌ی نبرد گرفت. با دستمالی ابروان سپید و پرپشتش را به روی پیشانی بست تا جلو دیدش را نگیرد. آن گاه شالی محکم بر کمر بست. در همین حال، حسین با چشمانی اشک‌آلود به او نگاه کرد و فرمود: «ای پیر بزرگ، امیدوارم پروردگار از تو و مجاهدت و پایداری تو خشنود گردد». آنس سرش را به سوی حسین برگرداند و در چشمان رهبر بزرگ و عالی‌قدرش نگرست و با واپسین نگاه خویش با حسین سخن‌ها گفت. از این که می‌بایست از رهبر بلند مرتبه‌اش دور شود، اندوهگین و غم‌زده بود اما از سویی، چون می‌رفت تا دهان ستمگر را درهم کوبد و به خاطر دفاع از آیین پیامبر بزرگ و فرزند رشید و برومند او، حسین، در خاک و خون تپد، در خود شوری بی‌اندازه احساس می‌کرد.

آنس مردانه با شمشیر آخته به سوی میدان نبرد می‌رفت و نگاه تشکرآمیز حسین او را بدرقه می‌کرد. پیکار داد بود و بیداد و مبارزه‌ی حق بود و باطل و در این میدان، تنها مرگ به روی پیکارگران سنگر حق، بازو گشوده بود.

خونی گل‌رنگ آرام آرام موهای برفگون آنس را رنگین می‌کرد. خون روی شیارهای صورت او می‌دوید و به پایین می‌خزید اما او بدون توجه به خونی که آهسته آهسته قوایش را به تحلیل می‌برد، مبارزه می‌کرد و می‌کوشید؛ شمشیر می‌زد و فریاد می‌کشید:

«قبایل عرب همگی می‌دانند که مردان قبیله‌ی من در هنگام نبرد آفت هم‌آوردان و سران سپاه‌اند. ما را در راه حق از مرگ هراسی نیست.»

انس آرام آرام نیروی خود را از دست می‌داد. ریزش خون، کار خود را کرده و توانی برای او باقی نگذاشته بود. تا آن لحظه توانسته بود هجده نفر از سربازان خون‌خوار و جنایتکار دشمن را نابود سازد. او باز هم بی‌گیر و پرامید مبارزه می‌کرد تا سرانجام، در برابر انبوه سپاه دشمن از پا درآمد.

آن‌جا، در میان آن‌شن‌های داغ، مردی سفیدموی و سفیدروی به خاک و خون تپید. او در یک شب ظلمانی، چون اختری روشن و پرفروغ از تاریکی‌ها و سیاهی‌ها گریخت و پیش آمد و در کنار خورشید فروزان حق، در خون پاک و روشن خویش غوطه زد و خورشیدی نو ساخت.



حمید سبزواری (متولد ۱۳۰۴ سبزوار) از شاعران انقلاب اسلامی است. از جمله‌ی آثار او می‌توان به دو مجموعه‌ی شعر با نام‌های «سرود درد» و «سرود سپیده» اشاره کرد. شعر «بانگِ جَرَس» از سروده‌های زیبای سبزواری است که در آن، شاعر پیوند میان انقلاب اسلامی ایران و مبارزات و پایداری مردم فلسطین را تصویر می‌کند و مخاطبان خود را به رویارویی با اشغالگران سرزمین فلسطین و نیرنگ دشمنان و جهاد با بیگانگان فرا می‌خواند، ابیاتی چند از این مثنوی بلند را می‌خوانیم.

## بانگِ جَرَس

وقت است تا برگ سفر بر باره بندیم  
دل بر عبور از سدِّ خار و خاره بندیم

از هر کران بانگِ رحیل\* آید به گوشم  
بانگ از جرس برخاست وای من خموشم

دریادلان راه سفر در پیش دارند  
پا در رکاب راهوار\* خویش دارند<sup>۱</sup>

گاه سفر آمد برادر، ره دراز است  
پروا مکن، بشتاب، همت چاره‌ساز است

گاه سفر شد باره بر دامن برانیم  
تا بوسه‌گاهِ وادی ایمن<sup>۲</sup> برانیم

وادی پر از فرعونیان و قبطیان است  
موسی جلودار است و نیل اندر میان است



تنگ است ما را خانه تنگ است ای برادر  
بر جای ما بیگانه تنگ است ای برادر

فرمان رسید این خانه از دشمن بگیرید  
تخت و نگین از دست اهریمن بگیرید<sup>۳</sup>

یعنی کلیم آهنگ جان سامری<sup>۴</sup> کرد  
ای یاوران باید ولی را یآوری کرد

حکم جلودار است بر هامون بتازید  
هامون اگر دریا شود از خون، بتازید

فرض\* است فرمان بردن از حکم جلودار  
گر تیغ بارد، گو بیارد، نیست دشوار

جانان من برخیز و آهنگ سفر کن  
گر تیغ بارد، گو بیارد، جان سپر کن

جانان من برخیز بر جولان برانیم  
زان جا به جولان تا خط لبنان برانیم

آن جا که هر سو صد شهید خفته دارد  
آن جا که هر کویش غمی بنهفته دارد

جانان من اندوه لبنان کُشت ما را  
بشکست داغ دیر یاسین پشت ما را

باید به مژگان رُفت گرد از طُور سینین  
باید به سینِه رَفت زین جا تا فلسطین

جانان من برخیز و بشنو بانگ چاووش  
آنک امام ما علم بگرفته بر دوش

تکبیرزن، لیبک گو بنشین به رهوار  
مقصد دیار قدس همپای جلودار

## توضیحات



- ۱- آماده‌ی حرکت و هجوم هستند.
  - ۲- وادی ایمن صحرا و بیابانی است در جانب راست کوه طور که در آن جا ندای حق - تعالی - به موسی (ع) رسید. شاعر می‌گوید: باید تا وادی ایمن (سرزمین فلسطین) که مقدس و شایسته‌ی زیارت است، پیش برویم.
  - ۳- اشاره است به داستان زندگی حضرت سلیمان (ع) و دیوی که انگشتر آن حضرت را ربود و بر تخت وی نشست.
- شاعر می‌گوید: باید تخت و نگین (سرزمین فلسطین) را از اهریمن (منظور اسرائیل است) پس بگیریم.
- ۴- پس از رفتن حضرت موسی (ع) به کوه طور و توقف چهل روزه‌ی ایشان (به جای سی روز) در آن جا، مردی به نام سامری، گوساله‌ای از طلا ساخت و مردم را به پرستش آن فراخواند. مردم نیز دعوت او را اجابت کردند. حضرت موسی (کلیم الله) در بازگشت از طور، این گوساله را تکه تکه کرد و در نیل افکند.

## بیاموزیم



به نمونه‌های زیر توجه کنید:

باید به مژگان رُفت گرد از طُور سینین

باید به سینِه رَفت زین جا تا فلسطین

سبزواری

ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بیورود.

سعدی

## بیا و برگ سفر ساز و زاده برگیر

که عاقبت برود هر که او ز مادر زاد

خواجوی کرمانی

کلمات «رُفت و رفت» و «بَنات و نبات» و «زاد و زاد» دارای حروف مشترک و هم جنس هستند. با قرار گرفتن این کلمات در کنار هم آرایه‌ی «جناس» ساخته می‌شود. این آرایه بر تأثیر موسیقی و آهنگ کلام می‌افزاید. جناس دو نوع است. تام و ناقص. در مثال سوم دو کلمه‌ی زاد (توشه) و زاد (زاده شدن، ولادت) با وجود تفاوت معنایی، یکسان خوانده می‌شوند؛ به این نوع جناس، جناس تام می‌گویند. در مثال اول، «رُفت و رَفت» و در مثال دوم به «بَنات و نبات» که از نظر شکل و آهنگ شبیه هم هستند ولی در معنی با هم تفاوت دارند؛ «جناس ناقص» می‌گویند.

## خودآزمایی

- ۱- دو نمونه از توصیف‌های چشمگیر درس «خون خورشید» را پیدا کنید.
- ۲- آیا می‌توان شعر «بانگ جرس» را نوعی حماسه دانست؟ چرا؟
- ۳- در بیت زیر، منظور شاعر از فرعونیان و قبطیان و موسی (ع) چیست؟  
وادی پر از فرعونیان و قبطیان است      موسی جلودار است و نیل اندر میان است
- ۴- دو چهره‌ی ایثارگر کربلا (پیر و جوان) را در دو بند معرفی کنید.
- ۵- دو نمونه آرایه‌ی ادبی در درس نشان دهید.

در پی هر حادثه‌ی بزرگی، نوشته‌ها، فیلم‌ها و سروده‌های بسیاری آفریده می‌شوند که یادآور لحظه‌ها، نشیب و فرازها و خاطرات آن حادثه‌اند. بسیاری از آثار برجسته‌ی ادبیات جهان، در نتیجه‌ی چنین حوادثی خلق شده‌اند. دوران هشت ساله‌ی دفاع مقدّس نیز حادثه‌ای بزرگ بود و در پی آن، خاطرات، یادداشت‌ها و فرهنگ ویژه‌ی این دوران به روایت‌های گوناگون نگاشته شد. آنچه می‌خوانید، بخشی از خاطرات یک رزمنده‌ی جانباز است. او در این نوشته، با زبانی شیرین و مؤثر از روزهای جنگ سخن می‌گوید.

## تپه‌ی برهانی

\* ۱۳۶۲/۵/۹

شش روز از ماندن ما در بیشه می‌گذشت. هنگام ظهر، حسین در کنارم نشست. تازه از خوردن برگ مو فارغ شده، آرام و بی‌صدا هر یک در اندیشه‌ای فرو رفته بودیم. من بر روی زمین خوابیده بودم و به سقف سبز بیشه نگاه می‌کردم و حسین در کنارم به درختی تکیه داده بود و افق جنگل را تماشا می‌کرد. در این لحظات، صدای اضطراب‌آور حسین، رشته‌ی فکرم را پاره کرد. به سرعت از جا جستم و او ناگهان گفت: «وای...»

گفتم: چی شده حسین؟ در حالی که نگاه مضطربش به نقطه‌ای دور خیره مانده بود، گفت: «عراقی‌ها دارند به طرف ما می‌آیند!» به سرعت به سمتی که حسین خیره شده بود، نگاه کردم. از فاصله‌ای دور کسی از لابه‌لای درختان دیده می‌شد که به آهستگی پیش می‌آمد. هنوز خیلی با ما فاصله داشت؛ به طوری که نمی‌توانستم سر و صورت او را ببینم ولی گاه‌گداری از لابه‌لای درختان، گوشه‌ای از لباسش دیده می‌شد. در یک لحظه با خود گفتم که به آخر خط رسیده‌ایم. اطراف را به سرعت واریسی کردم و همان‌طور که خوابیده بودم، خود را به طرف نزدیک‌ترین درخت کشیدم و در پشت آن مخفی شدم.

حسین نیز حرکت کرد و پشت سر من قرار گرفت. سنگی را از زمین برداشتم تا بتوانیم از خود دفاع کنیم و از حسین نیز خواستیم که چنین کند. آن گاه از پشت درخت به همان سمت نگاه کردم. خدا خدا می‌کردم که یک نفر باشد تا بتوانیم او را از پا درآوریم.

او بسیار آهسته حرکت می‌کرد. با خود گفتم: احتمالاً برای تفریح یا شست‌وشو به لب آب آمده است. خدا کند به این جا نیامده، باز گردد اما او همچنان آهسته آهسته به ما نزدیک می‌شد. تمام نیروی خود را در چشمانم متمرکز کرده بودم تا او را بهتر ببینم و از مسلح بودن یا نبودنش آگاهی یابم اما هیچ چیز مشخص نبود. در آن نزدیکی جای بهتری برای مخفی شدن نداشتیم. پس از آن که به حدود صد قدمی رسید، به طور واضح دیدم که اسلحه ندارد. لذا کمی از نگرانی‌ام کاسته شد. وقتی نزدیک تر آمد، دریافتم که پسر نوجوانی سیزده یا چهارده ساله است و به محض این که چفیه‌ی او را دیدم دانستم که از نیروهای خودی است.

او همچنان لنگان لنگان به پیش می‌آمد. وقتی به فاصله‌ی پنجاه متری ما رسید و چشمش به ما افتاد، به شدت جا خورد و یک لحظه تصمیم به فرار گرفت. اما من با صدای بلند او را صدا کردم و گفتم: «برادر، بیا، نترس، ما خودی هستیم...» او وقتی فارسی صحبت کردن مرا دید، آهسته آهسته و با تردید — در حالی که به ما خیره شده بود — به طرف ما آمد و لحظاتی بعد در چند متری ما متوقف شد؛ با صدای معصومانه‌ای، سلام کرد و با نگاهی پرسشگر ما را برانداز کرد؛ زانو زد و بر زمین نشست. یکی دو دقیقه با تعجب، خیره خیره به هم نگاه می‌کردیم. او اندامی بسیار لاغر و قدی کوتاه داشت. چهره‌ی استخوانی و زردش نشانه‌ی آن بود که مدت‌هاست غذا نخورده است. لباس نظامی فوق‌العاده گشادای به تن داشت که بر اندام لاغرش زار می‌زد. در ناحیه‌ی شقیقه‌\* اش یک سوراخ دیده می‌شد و زخمی نیز در پایین گوش داشت. دست راستش به چفیه‌ای که بر گردن زده بود تکیه داشت و این حاکی از شکستگی استخوان دستش بود. این دست او به طور کلی آستین نداشت و بازوی آن به وسیله‌ی پارچه‌ی سفیدی از جنس زیرپیراهنی پانسمان شده بود. لباس‌های پاره‌ی او نشان می‌داد که رنج زیادی را متحمل شده است. لحظاتی با نگاه‌های خیره یک‌دیگر را برانداز می‌کردیم.

آن گاه، من تصمیم گرفتم سر سخن را با او باز کنم و ابهام‌ها را از بین ببرم. با لبخندی

پرسیدم: «برادر، حالت خوب است؟»



با حرکت سر جواب مثبت داد و سپس گفت: «الحمد لله.»

– : «بچه‌ی کجایی؟»

معصومانه گفت: «کاشان.»

– : «اسمت چیست؟»

– : «ماشاءالله.»

– : «از کدام لشکری؟»

– : «امام حسین (ع)»

– : «چه گردانی؟»

– : «یا زهرا (س).»

دانستم که او نیز روی تپّه، همراه ما بوده و جزء آن بیست نفر نیروهای کمکی است که داوطلبانه روی تپّه باقی ماندند.

ماشاءالله زودتر از ما از تپّه فرار کرده و خود را به پایین انداخته بود. این چند روز را هم تک و تنها سپری کرده بود.

گفتم: «انگار چند جای بدنت زخمی است.» با بی‌اعتنایی گفت: «نه، زخم‌هایم عمیق نیست؛ یک ترکش کوچک زیر گوشم فرو رفت و از سرم بیرون آمد؛ یک ترکش هم به بازویم خورد و استخوان را شکست...» گفتم: «چیزی خورده‌ای؟» گفت: «هیچی، فقط آب.» حسین به سرعت از جا برخاست و به طرف درخت مورفت و ماشاءالله با تعجب او را با نگاه‌هایش تعقیب کرد. حسین پس از چند دقیقه با مقدار زیادی برگ مو بازگشت و پس از شستن برگ‌ها، آن‌ها را جلو ماشاءالله گذاشت. او با تعجب پرسید: «برگ انگوره؟» گفتم: «آره، بخور تا جان بگیری.» او زیر لب، ذکر «بسم‌الله» را زمزمه کرد و آن‌گاه با اشتهای زایدالوصفی، مشغول خوردن شد. گویی لذیذترین غذاها را تناول می‌کرد. تماشای برگ خوردن او برایم بسیار لذت‌بخش بود. ماشاءالله با سن و سال بسیار کم، اما چهره‌ای مصمم و مردانه، ضعیف اما شاداب، آرام و استوار، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، نشسته بود و برگ می‌خورد. احساس می‌کردم که هرگز انسانی بزرگ‌تر از او را ندیده‌ام. سیمای این نوجوان سیزده ساله، تصویر گویایی از شجاعت و پایداری مردمی بود که با ۱۴۰۰ سال پشوانه‌ی تاریخی مبارزاتی، از خرد و کلان، به صحنه آمده‌اند و از همه‌ی سرمایه‌های خویش برای یک زندگانی با شرافت و استقلال و آزادگی مایه گذاشته‌اند.

در یک لحظه آن‌چه را که در این چند روز بر من رفته بود و آن‌گاه آن‌چه را بر او گذشته بود، از نظر گذرانیدم و به ناگاه خود را بسیار حقیرتر و خردتر از ماشاءالله یافتم. او با این سن کم، حدود هفت روز فقط آب خورده و دست تنها با دستی شکسته از خود مواظبت کرده بود. البته جز اسکلتی چیزی برایش نمانده بود.

پس از آن که از خوردن برگ فارغ شد، از او پرسیدم: «خوب ماشاءالله، حالا کجا می‌رفتی؟» گفت: «نمی‌دانم، راهی را بلد نبودم، همین طوری می‌رفتم...» و چند لحظه بعد پرسید: «شما هم از روی تپّه فرار کرده‌اید؟» من در پاسخ او، ضمن معرفی خودم و حسین، جریان این چند روزه را برایش تعریف کردم. ماشاءالله نوجوانی بی‌صدا و مظلوم بود. کم‌تر



حرف می‌زد و تا از او سؤالی نمی‌کردیم، سخنی نمی‌گفت. آنچه موجب شگفتی من شده بود، روحیه‌ی مستقل و متکی به نفس او بود که کم‌تر در نوجوانی به سن و سال او دیده بودم.

در ساعات اولیه‌ی آشنایی دریافتیم که از رفتارهای ترحم‌آمیز ما متنفر است. او با رفتارش به ما نشان داد که باید او را نیز در جمع خود، یک مرد تمام و کامل بدانیم. برای نمونه، عصر آن روز، وقتی حسین خواست پانسما دست ماشاءالله را عوض کند، او بلافاصله گفت: «نه، خودم می‌توانم.» و وقتی با اصرار من پذیرفت و حسین مشغول این کار شد، ماشاءالله به طور فعال در انجام آن کار دخالت می‌کرد و اجازه نمی‌داد که حسین به تنهایی کار پانسما را انجام دهد.



از عصر آن روز، با توجه به شدت گرفتن سرما، شب‌ها نگران خواب ماشاءالله بودم. گودالی که درست کرده بودیم، به سختی دو نفر را در خود جا می‌داد اما هر چه فکر کردم به نتیجه‌ای نرسیدم. بالأخره با خود گفتم که امشب من بیرون از گودال می‌خوابم تا حسین و ماشاءالله داخل گودال استراحت کنند. بنابراین، با کمک حسین مقدار زیادی برگ و شاخه‌های درخت را آماده کردم تا بیرون از گودال جای نسبتاً نرم و گرم برای خود فراهم کنم. وقتی زمان خواب رسید، هر چه ماشاءالله را صدا زدم، از او خبری نبود اما از فاصله‌ای دور صدایش به گوش رسید که جوابم را می‌داد. گفتم: «ماشاءالله، بیا این‌جا برایت جای خواب درست کرده‌ام.» و او گفت: «نه، من خودم جای خوبی پیدا کرده‌ام؛ شما بخواهید.» هر چه اصرار کردم، کارگر نیفتاد. او که قبلاً جای خواب ما را دیده بود، رفته بود و در خارج از بیشه، روی تخته سنگ‌ها که در اثر تابش نور خورشید در طول روز گرم شده بودند، جایی فراهم کرده و همان‌جا خوابیده بود!

صبح زود، هنوز هوا تاریک بود که برخاستیم و نماز را به جا آوردیم، از فاصله‌ای دور صدای تیراندازی و انفجار شنیده می‌شد. ابتدا با خود گفتم که شاید رزمندگان، شب گذشته عملیات داشته‌اند. اما عجیب بود که در طول شب، هیچ صدایی را نشنیده بودم. البته دو سه شب بود که در اثر ضعف و بی‌حالی، بدون آن که سرما را حس کنیم، از اوّل شب به خواب می‌رفتیم و شاید همین ضعف و خواب عمیق باعث شده بود که صدایی نشنوم.

هوا گرگ و میش<sup>۱</sup> بود که دوباره خوابیدم و از شدت ضعف، به خوابی شبیه بی‌هوشی فرو رفتم. شاید هنوز یک ساعت از خوابیدنم نگذشته بود که در عالم خواب شنیدم کسی می‌گوید: «برادر، برادر، بلند شو، بلند شو...». ناگهان از جا جستم و چشمانم را باز کردم؛ با هراس نشستیم و با کمال تعجب دیدم که برادری بالای سر ما ایستاده است. او که جوانی حدوداً بیست ساله، بلند قد و اسلحه بر دوش بود، با تعجب آمیخته با نگرانی، بالای سر ما ایستاده بود و التماس می‌کرد که هر چه زودتر از جا برخیزیم. صدای تیراندازی‌هایی پی‌درپی، از فاصله‌ی نسبتاً نزدیکی به گوش می‌رسید. من و حسین و ماشاءالله که به شدت جا خورده بودیم، بهت‌زده و با حالت ناباوری، او را نگاه می‌کردیم. لکه‌های خون، لباس نظامی او را آلوده کرده بود. صورتش غرق در خون بود و تنها سفیدی چشمانش در میان چهره‌ی خون‌آلودش می‌درخشید. خونی که از لابه‌لای موهای به هم ریخته‌اش جاری بود، بر صورتش می‌لغزید و از محاسنش بر زمین می‌ریخت. آن قدر بهت‌زده بودیم که به حرف‌های او توجهی نداشتیم. در این لحظه او زانو زد و در حالی که کتف مرا به شدت تکان می‌داد، گفت:

«برادر، هنوز خوابی؟ با تو هستم، بلند شو...!»

با تردید و لکنت زبان گفتم: «برادر، شما کی هستید؟ از کجا آمده‌اید؟...»  
گفت: «برادرجان، حالا وقت این حرف‌ها نیست؛ عراقی‌ها دارند می‌آیند. بلند شو تا برویم.» زیر شانهم را گرفت و سعی کرد مرا از جا بلند کند. گفتم: «برادر، پاهایم جان ندارند؛ بی‌حس شده‌اند. من نمی‌توانم راه بروم.»

او بدون توجه به این گفته‌ی من، دست چپم را دور گردن خود حلقه کرد و دست راستش را دور کمرم انداخت و با نیروی مردانه، مرا از زمین کند. با تمام وجود سعی کردم که پای راست خود را بر زمین بگذارم و خود نیز در راه رفتن، مشارکت کنم.

حسین و ماشاءالله نیز که با سر و صدای این برادر بیدار شده بودند، در حیرت و تعجب، دست کمی از من نداشتند و در نگاه‌هایشان ده‌ها سؤال موج می‌زد. آن‌ها هم به کمک من آمدند و همراه با آن برادر، مرا به سمت بیرونِ پیشه بردند. آن برادر رزمنده در این حال گفت:

«من از گردان یا زهرا (س) هستم. دیشب روی تپّه‌ی شهید برهانی عمل کردیم تا انهدام نیرو کنیم؛ از این محور که برمی‌گشتیم، شما را این‌جا پیدا کردیم.» گفتم: «شما که تنها هستی!» گفت: «نه، تعدادی دیگر هم هستند؛ من جلوتر حرکت می‌کردم.» چند لحظه بعد، یک ستون تقریباً ده نفره را دیدم که از حاشیه‌ی پیشه، نزدیک می‌شدند.

ستون که به ما رسید، یکی از رزمنده‌ها با صدای بلند گفت: «این‌ها کجا بوده‌اند؟ چه طوری این‌جا آمده‌اند؟» برادری که مرا حمل می‌کرد، گفت: «این‌ها بچه‌های برهانی هستند...» من حرف او را قطع کردم و گفتم: «ما چهارده روز است که این‌جا افتاده‌ایم؛ نمی‌توانستیم راه برویم...» آن‌ها با شنیدن این حرف، ما را در آغوش گرفتند و صورت‌هایمان را غرق بوسه کردند. برادری که بالای سر ما آمده بود، رو به بچه‌های گردان یا زهرا (س) کرد و گفت: «ببینید، این‌ها چهارده روز مقاومت کرده و این‌جا بی‌غذا مانده‌اند؛ آن وقت آیا ما نمی‌توانیم یک روز مقاومت کنیم و خود را به نیروهای خودی برسانیم؟»

تپّه‌ی برهانی، نوشته‌ی

حمیدرضا طالقانی (با تلخیص)

شعر زیر از علیرضا قزوه، در توصیف جانبازی است که چشمان خویش را در راه ایمان و اعتقادش، به درگاه خدا تقدیم داشته است. این سروده، آینه‌ی پایداری‌ها و ایثارگری‌های جانبازان انقلاب اسلامی است.

## باغ نگاه



طراح ابوالفضل عالی

صبح، دو مرغ رها  
بی صدا  
صحن دو چشمان تو را ترک کرد  
شب، دو صف از یاکریم  
بال به بال نسیم  
از لب دیوار دلت  
پرکشید<sup>۲</sup>  
آفتاب،  
خار و خس مزرعه‌ی چشم تو  
آبشار،  
موج فروخته‌ای از خشم تو  
می‌شود از باغ نگاهت، هنوز  
یک سبد از میوه‌ی خورشید،

چید

### توضیحات



- ۱- صبح بسیار زود که تاریکی و روشنی درهم می‌آمیزد؛ آن‌گونه که تشخیص گرگ از میش دشوار است.
- ۲- مقصود از لب دیوار دل «چشم» است؛ زیرا چشم، دیده‌بان قلعه‌ی دل است.

- ۱- با توجه به خاطره‌ی «تپه‌ی برهانی»، روحیات نوجوانان رزمنده را بیان کنید.
- ۲- از نظر نویسنده، ماشاءالله چه خصوصیات اخلاقی داشت؟
- ۳- درباره‌ی این اصطلاحات توضیح دهید: پاتک، انهدام نیرو، عمل کردن.
- ۴- از دو سطر پایانی درس تپه‌ی برهانی چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟
- ۵- شاعر روشنائی چشم جانباز را به چه چیزهایی تشبیه کرده است؟
- ۶- چرا شاعر آفتاب را خار و خس چشم جانباز می‌داند؟
- ۷- منظور از «بک سبد میوه‌ی خورشید» چیست؟

### آورده اند که ...

یکی در حرب اُحد بود؛ گفت: بسیاری از صحابه شهید شدند؛ آب برداشتم و گردِ تشنگان می‌گشت تا که را رمقی از حیات باقی است. سه صحابه را مجروح یافتم، از تشنگی می‌نالیدند. چون آب را به نزدیک یکی بردم، گفت: «بدان دیگری ده که از من تشنه‌تر است.» به نزد دوم بردم، به سیم اشارت کرد، سیم نیز به اول اشارت کرد. به نزدیک اول آمدم، از تشنگی هلاک شده بود؛ به نزد دوم و سیم رفتم؛ نیز جان داده بودند.

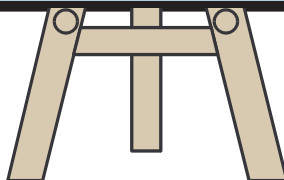
معاش اهل مروّت بدین نَسَق بوده است

که جانِ خود به مروّت نثار می‌کردند

به اّتفاق زبهر حیات یک‌دیگر

هلاک خویش همه اختیار می‌کردند

روضه‌ی خلد



## روز وداع یاران

بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران  
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران  
هر کاو شراب فُرقت روزی چشیده باشد  
داند که سخت باشد قطع امیدواران  
با ساربان بگویند احوال آب چشم  
تا بر شتر نبندد محمل\* به روزِ باران  
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت  
گریان چو در قیامت، چشم گناهکاران  
ای صبحِ شب نشینان جانم به طاقت آمد  
از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران  
چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت  
اندوه دل نگفتم الاّ یک از هزاران  
سعدی به روزگاران مهربی نشسته بر دل  
بیرون نمی توان کرد الاّ به روزگاران  
چندت کنم حکایت، شرح این قدر کفایت  
باقی نمی توان گفت الاّ به غمگساران

سعدی



فصل پنجم

# ادبیات جهان



- ۱- آشنایی با جلوه‌ها و ویژگی‌های آثار ادبی جهان
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی دیگر از آثار ادبی جهان
- ۳- آشنایی با برخی دیگر از چهره‌های ادبی جهان
- ۴- کسب توانایی بررسی و تحلیل آثار ادبی جهان

اهداف کلی  
فصل:





## ادبیات جهان

مطالعه‌ی ادبیات سرزمین‌ها و جوامع دیگر، علاوه بر این که ما را با اندیشه‌ها، باورها و تحولات فرهنگی دیگر ملت‌ها آشنا می‌سازد، امکان مقایسه‌ی آثار ادبی ارزشمند را نیز برای ما فراهم می‌آورد. از این گذشته اگر نگاهی دقیق و نکته‌بین داشته باشیم با مقایسه و تطبیق آثار ادبی ملت‌ها با هم، با تأثیرپذیری ادبیات ملل از یک‌دیگر و تأثیرگذاری‌های آن‌ها بر هم، بیشتر آشنا خواهیم شد.

در این فصل نمونه‌های دیگری از ادبیات کشورهای چون انگلستان، روسیه و هند را مطالعه می‌کنیم. با مطالعه‌ی این آثار، بعضی از چهره‌های بزرگ ادبیات جهان را نیز خواهیم شناخت.





ویلیام شکسپیر (۱۶۱۶-۱۵۶۴)، شاعر و نمایش‌نامه‌نویس معروف انگلستان و جهان و خالق نمایش‌نامه‌های مشهوری چون هملت، مکبث، اتللو و لیرشاه است. او علاوه بر این نمایش‌نامه‌ها، سروده‌های کوتاهی دارد که به «غزلواره» معروف‌اند و مضمون آن‌ها بیشتر عشق، ستایش جوانی و مسائل اخلاقی است. در غزلواره‌های شکسپیر، زبانِ روان

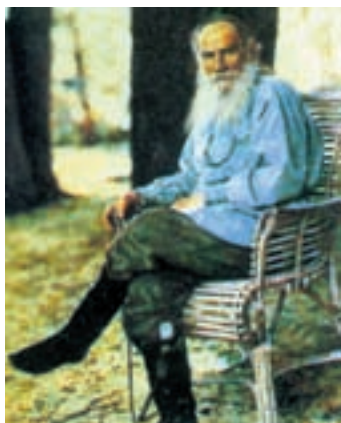
و ساده با تصاویرِ بدیع و زیبا درهم می‌آمیزند و کلامی شاعرانه می‌آفرینند. آن‌چه می‌خوانید یکی از غزلواره‌های اوست که در آن هم جوانی را می‌ستاید و هم شعر خویش را.

## ترانه‌ی من

همانند امواج که به شنزارِ ساحل راه می‌جویند  
دقایقِ عمر ما نیز به سوی فرجام خویش می‌شتابند  
دقیقه‌ها به یک‌دیگر جای می‌سپارند  
و در کشاکشی پیاپی از هم پیشی می‌جویند  
ولادت که روزگاری از گوهر نور بود،  
به سوی بلوغ می‌خزد و آن‌گاه که تاج بر سرش نهند،  
خسوف‌های کژخیم\* شکوهش را به ستیز برمی‌خیزند.  
زمان که بخشنده بود، موهبت‌های خویش را تباه می‌سازد  
آری، زمان فرّه\* جوانی را می‌پژمرد،  
بر ابروان زیبا شیارهای موازی درمی‌افکند

و گوهرهای نادر طبیعت را در کام می‌کشد.  
از گزند داسِ دروگرِ وقت هیچ روینده را زنهار نیست  
مگر ترانه‌ی من که در روزگار نامده برجای می‌ماند  
تا به ناخواستِ دستِ جفا پیشه‌ی دهر، شکوهِ تو را بستاید

از شکسپیر تا الیوت،  
ترجمه‌ی سعید سعیدپور



لئون تولستوی در سال ۱۸۲۸ در جنوب مسکو  
به دنیا آمد و پس از ۸۲ سال زندگی در همان روستای  
محل تولدش، چشم از جهان فرو بست. او از جمله‌ی  
نویسندگان متعهدی است که تیره‌روزی‌های جامعه‌اش  
را بررسی کرده و درباره‌ی آن‌ها اندیشیده است.  
از مهم‌ترین آثار تولستوی به جنگ و صلح،  
آناکارینا و رستاخیز باید اشاره کرد. «سه پرسش» داستانی  
کوتاه از اوست که درون مایه‌ی آن دعوت به نیکی و  
درستی است.

### سه پرسش

یک روز این فکر به سر تزار\* افتاد که اگر همیشه بداند چه وقت باید کارها را شروع کند، به چه چیزی توجه کند و به چه چیزی بی‌توجه باشد و مهم‌تر از همه، بداند که کدام کارش بیش از همه اهمیت دارد، در هیچ کاری ناموفق نخواهد بود. پس در سرتاسر قلمرو خود چاوش\* در داد که هر کس به او بیاموزد که چگونه زمان مناسب برای هر کار را تشخیص دهد، چگونه ارزشمندترین افراد را بشناسد و چگونه از اشتباه در تشخیص

مهم‌ترین کارها جلوگیری کند، جایزه‌ای بزرگ به او خواهد داد. مردان اندیشه‌ور به دربار تزار رفتند و به پرسش‌های گوناگون دادند. برخی به نخستین پرسش تزار چنین پاسخ گفتند که برای تشخیص بهترین زمان انجام هر کار، باید برای کارها برنامه‌های روزانه، ماهانه و سالانه تهیه کرد و آن‌ها را موبه‌موا اجرا نمود. آنان گفتند که این، تنها راه تضمین انجام هر کار در وقت مناسب آن است. برخی دیگر گفتند که از پیش تعیین کردن زمان انجام کارها ناممکن است و مهم این است که انسان با وقت‌گذرانی بیهوده، خود را آشفته نسازد؛ به همی رویدادها توجه داشته باشد و کارهای لازم را انجام دهد. گروه سوم معتقد بودند که چون تزارها هیچ‌گاه به جریان رویدادها توجه نداشته‌اند، شاید هیچ شهروندی به درستی نداند که هر کار را در چه زمانی باید انجام داد. چهارمین گروه گفتند که رایزنان\* در مورد برخی کارها هیچ‌گاه نمی‌توانند نظر بدهند؛ زیرا شخص بی‌درنگ باید تصمیم بگیرد که آن‌ها را انجام بدهد یا ندهد و برای تصمیم گرفتن، باید بداند که چه پیشامدی رخ خواهد داد و این کار تنها از جادوگران برمی‌آید. پس، برای دانستن مناسب‌ترین زمان انجام هر کار فقط باید با جادوگران رای زد.

پاسخ فرزنانگان به پرسش دوم تزار نیز به همین اندازه گونه‌گون بود. گروه اول گفتند که او بیش از همه، به دستیاران حکومتی‌اش نیازمند است. گروه دوم بر این عقیده بودند که وی بیش از همه به کشیشان نیاز دارد. گروه سوم گفتند که او به پزشکان خود بیش از همه محتاج است و گروه چهارم معتقد بودند که نیاز تزار بیش از هر کس به جنگاوران خویش است.

در پاسخ به سؤال سوم تزار در مورد مهم‌ترین کارها، گروهی دانش‌اندوزی را مهم‌ترین کار جهان می‌دانستند؛ گروهی دیگر چیره‌دستی در نظام را و گروه سوم پرسش خداوند را. چون پاسخ‌ها ناهمگون بودند، تزار با هیچ‌کدام موافقت نکرد و به هیچ‌کس جایزه‌ای نداد. آن‌گاه تصمیم گرفت که برای یافتن پاسخ درست پرسش‌هایش با راهبی\* رای زند\* که در فرزنانگی نام‌آور بود.

راهب در جنگل زندگی می‌کرد؛ هیچ‌جا نمی‌رفت و تنها فروتنان را نزد خود می‌پذیرفت. پس، تزار جامه‌ای ژنده پوشید و پیش از رسیدن به کلبه‌ی راهب از اسب فرود آمد و تنها، با پای پیاده، به راه افتاد و محافظانش را در میان راه گذاشت.

وقتی به کلبه رسید، راهب در جلو کلبه‌اش باغچه می‌بست. همین که تزار را دید، سلامش گفت و باز بی‌درنگ به کندن کرت پرداخت. راهب، ضعیف و باریک میان بود و وقتی بیلش را به زمین فرو می‌برد و اندکی خاک برمی‌داشت؛ به دشواری نفس می‌کشید. تزار نزد او آمد و گفت: «ای راهب فرزانه، نزد تو آمده‌ام که به سه پرسشتم پاسخ دهی:

یکی این که، کدام فرصت را برای شروع کارها از دست ندهم که اگر دهم پشیمان شوم؟ دوم این که، کدام کسان را برتر شمارم و به آنان توجه کنم؟ آخر این که، کدام کار از همه مهم‌تر است و بیش از همه باید به انجامش همت کنم؟» راهب به سخنان تزار گوش فرا داد اما پاسخی به او نداد و دوباره کندن کرت را از سر گرفت.

تزار گفت: «خسته شده‌ای. بیل را به من بده تا کمکت کنم.» راهب گفت: «متشکرم» و آن گاه بیل را به او داد و روی زمین نشست. تزار پس از کندن دو کرت از کار دست کشید و پرسش‌هایش را تکرار کرد. راهب باز پاسخ نداد اما از جا برخاست؛ به طرف بیل رفت و گفت: «حالا تو استراحت کن و بگذار...»

اما تزار بیل را به او نداد و به کندن ادامه داد. ساعتی از پس ساعت دیگر گذشت. آن گاه که خورشید در آن سوی درختان غروب می‌کرد، تزار بیل را در خاک فرو برد و گفت: «ای فرزانه مرد، پیشت آمدم تا به سؤال‌هایم پاسخ دهی. اگر نمی‌توانی، بگو تا به خانه برگردم.»

راهب گفت: «نگاه کن؛ کسی دارد آن‌جا می‌دود. بیا برویم ببینیم کیست.» تزار به اطرافش نگاه کرد و دید که مردی دوان دوان از جنگل می‌آید. مرد، با دستانش شکمش را چسبیده بود؛ خون از میان انگشتانش جاری بود. او به سوی تزار دوید و بر زمین افتاد؛ چشمانش را بست؛ ناله‌ای آهسته سر داد و از هوش رفت.

تزار به راهب کمک کرد تا جامه‌ی مرد زخمی را درآورد؛ او زخمی بزرگ در شکم داشت. تزار زخم را خوب شست؛ با دستمالش و یکی از لباس‌پاره‌های راهب آن را بست اما خون همچنان از آن جاری بود. تزار بارها باند گرم و آغشته به خون را از روی زخم باز

کرد و آن را شست و باز بست.

وقتی جریان خون متوقف شد، مرد زخمی به هوش آمد و آب خواست. تزار آب خنک آورد و به مرد کمک کرد تا از آن بنوشد. در همان موقع، آفتاب غروب کرد و هوا خنک شد. تزار به کمک راهب، مرد زخمی را به کلبه برد و در بستر خواباند. مرد زخمی همان طور که دراز کشیده بود، چشماش را بست و آرام گرفت. تزار آن قدر از کار کردن و راه رفتن خسته شده بود که در آستانه‌ی در مثل مار چنبر\* زد و چنان آسوده به خواب فرو رفت که همه‌ی آن شب کوتاه تابستانی را در خواب بود. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد، مدتی طول کشید تا یادش بیاید که کجاست و مرد غریبه که در بستر خفته کیست؛ پس با چشمانی جویا او را ورنانداز کرد.

مرد همین که دید تزار از خواب برخاسته و نگاهش می‌کند، با صدایی ضعیف گفت:

«مرا ببخش.»

تزار گفت: «تو را نمی‌شناسم و دلیلی برای بخشودنت نمی‌یابم.»

مرد گفت: «تو مرا نمی‌شناسی اما من تو را می‌شناسم. من دشمن تو هستم و قسم خورده بودم که به سبب کشتن برادر و ضبط دارایی‌ام از تو انتقام بگیرم. می‌دانستم که تو تنها نزد راهب آمده‌ای؛ این بود که تصمیم گرفتم هنگام بازگشت بکشم. اما یک روز تمام گذشت و پیدایت نشد. وقتی از کمینگاهم بیرون آمدم که بیابمت، به محافظانت برخورددم که مرا شناختند و زخمی‌ام کردند. از چنگشان گریختم اما اگر تو زخم را نمی‌بستی، آن قدر از من خون می‌رفت که می‌مردم. من می‌خواستم تو را بکشم اما تو جانم را نجات دادی. اگر من زنده ماندم و تو مایل بودی، وفادارترین غلامت خواهم شد و به فرزندانم نیز چنین خواهم گفت. مرا ببخش.»

تزار بسیار شادمان شد که به این آسانی با دشمنش آشتی کرده است. و نه تنها او را بخشود بلکه به پزشک خویش و نوکرانش گفت که همراه او برگردند و قول داد که اموالش را پس بدهد. پس از این که مرد زخمی کلبه را ترک کرد، تزار برای یافتن راهب از کلبه بیرون رفت. می‌خواست پیش از بازگشت، یک بار دیگر از او بخواهد که به سؤال‌هایش پاسخ دهد. راهب در جلو باغچه‌ای که روز پیش بسته بود، زانو زده بود و در کرت‌ها سبزی می‌کاشت.

تزار به سراغ او رفت و گفت: «ای فرزانه مرد، برای آخرین بار از تو خواهش می‌کنم

که به سؤال‌هایم پاسخ دهی.»

راهب، همان‌طور که چمباتمه نشسته بود، به سر تا پای تزار نگاه کرد و گفت: «همین

حالا هم به جواب سؤال‌هایت رسیده‌ای.»

تزار گفت: «چه‌طور؟»

راهب گفت: «اگر دیروز بر ضعف من رحم نکرده بودی و به جای کندن این کرت‌ها،

تنه‌ایم گذاشته بودی، آن شخص به تو حمله می‌کرد و از ترک کردن من پشیمان می‌شدی.

پس، آن هنگام بهترین زمان برای کندن کرت‌ها بود و من مهم‌ترین کسی بودم که تو می‌بایست

به او توجه می‌کردی و مهم‌ترین کارت کمک به من بود. پس زمانی که آن مرد دوان دوان

آمد؛ بهترین زمان برای مراقبت تو از او فرا رسید؛ زیرا اگر زخمش را نبسته بودی، بدون

آستی با تو می‌مرد. پس او مهم‌ترین کسی بود که باید به او توجه می‌کردی و آن‌چه کردی

مهم‌ترین کار بود. اکنون بدان که فقط یک زمان بسیار مهم وجود دارد و آن «حال» است

و مهم‌ترین کس آن کس است که اکنون می‌بینی؛ زیرا هیچ‌گاه نمی‌دانی که آیا کس دیگری نیز

خواهد بود که با او روبه‌رو شوی یا نه و مهم‌ترین کار، نیکی کردن به اوست؛ زیرا انسان تنها

برای نیکی کردن آفریده شده است.»

## توضیحات



۱- حوادث ناگوار، شکوه جوانی را تهدید می‌کنند.

## خودآزمایی



۱- چرا شاعر ولادت را از گوهر نور می‌داند؟

۲- در شعر «ترانه‌ی من» مقصود از تاج و موهبت چیست؟

۳- در مصراع پایانی شعر «ترانه‌ی من» مرجع ضمیر «تو» چه کسی است؟

۴- مقصود تزار از طرح پرسش‌ها چه بود؟

۵- تزار پاسخ پرسش‌های خود را چگونه از راهب دریافت کرد؟

۶- پاسخ شما به پرسش سوم تزار چیست؟



سروده‌های کوتاه و عمیق رابیندرانات تاگور (۱۹۴۱-۱۸۶۱) شاعر بزرگ و پرآوازه‌ی هندی، شهرت جهانی دارد. این سروده‌ها سرشار از نکته‌های لطیف، بدیع و تأمل برانگیزند و با فرهنگ ما پیوندی نزدیک دارند. چند سروده‌ی او را که از مجموعه‌ی «ماه نو و مرغان آواره» انتخاب شده است، می‌خوانیم:

### چشم به راه



خدایا،  
آنان که همه چیز دارند  
مگر تو را  
به سُخره می‌گیرند  
آنان را  
که هیچ ندارند  
مگر تو را!

\*\*\*

هرکودکی  
با این پیام  
به دنیا می‌آید  
که خدا

هنوز

از انسان نومید نیست.

\*\*\*

خدا به انسان می‌گوید:  
«شفایت می‌دهم»

از این رو که آسیب می‌رسانم  
دوستت دارم  
از این رو که مکافات می‌کنم.»

\*\*\*

آنان که فانوسشان را  
بر پشت می‌برند،  
سایه‌هاشان پیش پایشان می‌افتد!

\*\*\*

ماه  
روشنی‌اش را  
در سراسر آسمان  
می‌پراکند  
و لگه‌های سیاهش را برای خود نگه می‌دارد!

\*\*\*

کاریز خوش دارد خیال کند  
که رودها

تنها برای این هستند  
که به او آب برسانند!

\*\*\*

خدا  
نه برای خورشید  
و نه برای زمین  
بلکه برای گل‌هایی که برایمان می‌فرستد،  
چشم به راه پاسخ است.





در این درس، فانوس «نماد» حق، حقیقت و روشنایی است. هرگاه کلمه‌ای، جز معنی اصلی، نشانه و مظهر معانی دیگری قرار گیرد، به آن «نماد» گفته می‌شود. مثلاً طلوع و غروب خورشید در فرهنگ بسیاری از ملت‌ها نماد تولد و مرگ است. نماد دارای وسعت معنایی است و برای آن می‌توان معانی متعدّد و گوناگونی را در نظر گرفت؛ مثلاً گل سرخ علاوه بر مفهوم زیبایی، مفاهیم بسیاری مانند عشق، طراوت، جوانی، عمر کوتاه و ... را می‌رساند.

دریافت معنی همه‌ی نمادها ساده نیست. برخی نمادها بافت ابهام‌آمیز دارند و با تلاش و تفکر می‌توان آن‌ها را تحلیل و معنی کرد.



۱- بیت مشهور «هرکه در این بزم مقرب‌تر است

جام بلا بیشترش می‌دهند»

با کدام بخش از شعر تاگور ارتباط معنایی دارد؟

۲- تاگور در این بخش از شعر خود: «آنان که فانوسشان را بر پشت می‌برند، سایه‌هاشان پیش پایشان

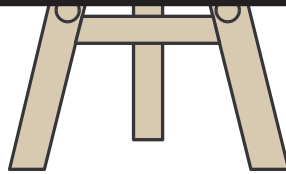
می‌افتد.» چه کسانی را در نظر دارد؟

۳- نمادهای دیگر این درس را بیابید و مفاهیم آن را بنویسید.

## آورده اند که...

بزرگی را از اکابر - که در ثروت، قارون زمان خود بود - اجل در رسید؛ امید از زندگانی قطع کرد. جگرگوشگان خود را که طفلانِ خاندان کرم بودند، حاضر کرد و گفت: ای فرزندان، روزگاری دراز در کسب مال زحمت‌های سفر و حَضَر کشیده‌ام و حلق خود را به سرینجه‌ی گرسنگی فشرده تا این چند دینار ذخیره کرده‌ام. زنهار، از محافظت آن غافل مباشید و به هیچ وجه، دست خرج بدان میازید و یقین دانید که: زر، عزیز آفریده است خدای هر که خوارش بکرد، خوار بشد اگر کسی با شما سخن گوید که پدر شما را در خواب دیدم قلیه<sup>\*</sup>ی حلوا می‌خواهد. زنهار، به مکر آن فریفته مشوید که من آن نگفته باشم و مرده چیزی نخورد. اگر من خود نیز در خواب با شما نمایم و همین التماس کنم، بدان التفات نباید کرد که آن را اَضْغَاثِ اَحْلَام (خواب‌های پریشان) خوانند؛ باشد آن دیو نماید. من آن چه در زندگی نخورده باشم، در مردگی تمنا نکنم. این بگفت و جان به خزانه‌ی مالک دوزخ سپرد!

اخلاق‌الاشراف - عبید زاکانی



فصل ششم

## انواع ادبی (۲)



- ۱- آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار غنایی و تعلیمی ایران
- ۲- آشنایی با نمونه‌های دیگری از آثار ادب غنایی و تعلیمی
- ۳- آشنایی با جمعی دیگر از بزرگان ادب غنایی و تعلیمی
- ۴- کسب توانایی تشخیص و تحلیل آثار غنایی و تعلیمی

اهداف کلی  
فصل:



## انواع ادبی

در سال اول خواندیم که ادبیات غنایی گونه‌ای از ادبیات است که با زبانی نرم و لطیف، با استفاده از معانی عمیق و باریک، به بیان احساسات شخصی انسان می‌پردازد. در شعر فارسی، ادب غنایی به صورت داستان، مرثیه، مناجات، بَثُّ الشَّكْوَى (شکایت و گلایه) و تغزّل و در قالب‌هایی چون غزل، مثنوی، رباعی و قصیده مطرح شده است. امروزه در سروده‌های نو نیز نمونه‌های عالی ادب غنایی را می‌توان یافت.

در ادبیات فارسی چندین منظومه‌ی عالی غنایی وجود دارد؛ مانند ویس و رامین، لیلی و مجنون و خسرو و شیرین. موضوع اصلی این منظومه‌های داستانی، بیان حالات و احساسات مربوط به وصال و فراق است. ادبیات عرفانی ما که بسیار غنی و گسترده است، در حوزه‌ی ادبیات غنایی قرار می‌گیرد. در این عرصه نیز آثار بزرگی چون مرصادالعباد، مثنوی معنوی، اسرارالتوحید و کشف‌الأسرار به نظم و نثر آفریده شده است. در این فصل با چند نمونه از این آثار بزرگ آشنا می‌شویم.



فخرالدین اسعد گرگانی از شاعران داستان‌سرای قرن پنجم هجری است. تنها اثر او، منظومه‌ی غنایی ویس و رامین، بازمانده‌ی یک داستان کهن و عاشقانه‌ی ایرانی است. این منظومه‌ی ساده و روان همواره سرمشق شاعران بزرگ برای سرودن داستان‌های عاشقانه بوده است. آن‌چه می‌خوانید بخشی از این منظومه، مشتمل بر نامه‌ی ویس به رامین است. شاعر در این بخش، انسان را به امیدواری و تلاش می‌خواند و تحمل تلخی‌ها و سختی‌ها را برای کامیابی و پیروزی شرط لازم می‌شمرد.

## امید دیدار

اگر با وی نباشد بی‌وفایی  
در او شیرین بود امید دیدار  
اگر باشد امید باز دیدن  
چو بینم دوست را یک روز دیدار<sup>۱</sup>  
کنی تیمار صدساله فراموش  
نه مهر تو کم است از گلستانِ  
چه مایه<sup>۲</sup> غم خورد تا گل برآرد  
گهی پیراید\* او را گه دهد آب  
گهی از خار او<sup>۳</sup> دستش خلیده\*  
که تا روزی بر او گل بار بیند  
که از بانگش طرب خیزد دلی را  
کند او را ز عود\* و ساج\* خانه  
بر آن امید که بانگی کند خوش  
مرا باشد به وصل یار امید

چه خوش روزی بود روز جدایی  
اگر چه تلخ باشد فرقت\* یار  
خوش است اندوه تنهایی کشیدن  
چه باشد گر خورم صد سال تیمار  
اگر یک روز با دلبر خوری نوش\*  
نه ای دل تو کمی از باغبانی  
نبینی باغبان چون گل بکارد  
به روز و شب بود بی‌خورد و بی‌خواب  
گهی از بهر او خوابش رمیده  
به امید آن همه تیمار بیند  
نبینی آن که دارد بلبلی را  
دهد او را شب و روز آب و دانه  
بدو باشد همیشه خرم و کش\*  
همیشه تا برآید ماه و خورشید

۵

۱۰



- ۱۵ مرا در دل درخت مهربانی  
 نه شاخ خشک گردد روز سرما  
 همیشه سبز و نغز و آبدار است  
 تو را در دل درخت مهربانی  
 برهنه گشته و بی بار مانده  
 ۲۰ منم چون شاخ تشنه در بهاران  
 نبرم از تو امید، ای نگارین  
 مرا تا عشق صبر از دل براندست  
 نسوزد جان من یک باره در تاب  
 گر امیدم نماند وای جانم  
 به چه ماند؟ به سرو بوستانی  
 نه برگش زرد گردد روز گرما  
 تو پنداری که هر روزش بهار است  
 به چه ماند؟ به گلزار خزان  
 گل و برگش برفته، خار مانده  
 تویی همچون هوای ابر و باران  
 که تا از من نبرد جان شیرین  
 بدین امید جان من بماندست  
 که امیدت زنده گه گه بر او آب  
 که بی امید یک ساعت نمانم



خاقانی شروانی از شاعران برجسته‌ی قرن ششم ملقب به «حسان عجم» در سرودن قصاید شکوهمند و استوار شهرت دارد. خاقانی نه تنها در سرودن قصیده که در قطعه، غزل و رباعی نیز چیره دست و تواناست. غزلیات خاقانی برخلاف قصاید او ساده و روان است. غزل «آفتاب وفا» اثر خاقانی که بعدها حافظ تحت تأثیر آن، غزل معروف «ای هدهد صبا به سبا می فرستم» را سرود، گواه همین سادگی، روانی و تأثیرگذاری است.

## آفتابِ وفا

ای صبحدم، بین که کجا می فرستم  
 نزدیک آفتابِ وفا می فرستم  
 این سر به مُهر نامه<sup>۴</sup>، بدان مهربان رسان  
 کس را خبر مکن که کجا می فرستم  
 تو پرتو صفایی، از آن بارگاه انس  
 هم سوی بارگاه صفا می فرستم  
 باد صبا دروغزن است و تو راست گوی  
 آن جا به رَغْم\* باد صبا می فرستم  
 ۵ زرین قبا، زره زن از ابرِ سحر گهی  
 کان جا چو پیک بسته قبا می فرستم<sup>۵</sup>  
 دستِ هوا به رشته‌ی جان بر، گره زده ست  
 نزد گره گشایِ هوا می فرستم<sup>۶</sup>  
 جان یک نفس درنگ ندارد، گذشتنی است  
 ورنه بدین شتاب چرا می فرستم

این دردها که بر دل خاقانی آمدست

یک یک نگر که بهر دوا می فرستمت

## توضیحات



- ۱- تیمار یعنی غم، و تیمار خوردن یعنی غم خوردن؛ دیدار در این جا به معنی چهره است.
- ۲- چه مقدار، به مقدار زیاد
- ۳- در گذشته گاهی به جای ضمیر «آن» از ضمیر «او» استفاده می شده است.
- ۴- نامه‌ی سربسته و مهر و موم شده.
- ۵- از ابر سحرگاهی زرهی برای قبای زرینت فراهم کن؛ زیرا تو را همچون بیک بسته قبا (آماده و مهیا) می فرستم.
- ۶- هوی و هوس خود را به رشته‌ی جان گره زده است. (ای صبح دم) تو را نزد گره‌گشای عشق (خدا) می فرستم که مرا از بند هوی و هوس برهاند.

## خودآزمایی



- ۱- در مصراع «تو را در دل درخت مهربانی» مقصود از «تو» کیست؟
- ۲- منظور شاعر از مصراع دوم بیت زیر چیست؟  
نسوزد جان من یک باره در تاب      که آمیدت زندگه گه بر او آب
- ۳- چرا شعر امید دیدار جزء ادبیات غنایی است؟
- ۴- در شعر «آفتابِ وفا» مقصود از «نامه‌ی سر به مهر» چیست؟
- ۵- در شعر «آفتابِ وفا» چرا صبح دم بیک شاعر است؟
- ۶- بیت زیر از حافظ با کدام بیت از شعر آفتابِ وفا ارتباط دارد؟ آن‌ها را باهم مقایسه کنید.  
ای هدهد صبا به سبا می فرستمت      بنگر که از کجا به کجا می فرستمت





عطار نیشابوری از شاعران و عارفان بزرگ قرن ششم و خالق آثاری برجسته چون منطق الطیر، الهی نامه، مصیبت نامه، مختارنامه (به شعر) و تذکرة الاولیا (به نثر) است. منطق الطیر یا مقامات الطیور داستان پرندگان است که به قصد زیارت سیمرغ سرزمین خویش را ترک می کنند و پس از عبور از هفت مرحله ی دشوار تنها «سی مرغ» از آن ها به مقصد می رسند. متن زیر از منطق الطیر برگزیده شده است. در این سروده، شاعر عاشق حقیقی را در هیئت پروانه ای که از آتش پروا ندارد، به تصویر می کشد.

## پروانه ی بی پروا

در مَضیفی\* طالب شمع آمدند  
 کاو خبر آرد ز مطلوب اندکی  
 در فضای قصر جُست از شمع نور  
 وصف او بر قدر فهم آغاز کرد  
 گفت: «او را نیست از شمع آگهی<sup>۱</sup>»  
 خویش را بر شمع زد از دور در  
 شمع غالب گشت و او مغلوب شد  
 از وصال شمع شرحی بازگفت  
 همچو آن یک کی نشان داری تو نیز؟  
 پای کویان<sup>۲</sup> بر سر آتش نشست  
 خویشتن گم کرد با او خوش به هم  
 سرخ شد چون آتشی اعضای او  
 شمع با خود کرده هم رنگش ز نور،

۱ یک شبی پروانگان جمع آمدند  
 جمله می گفتند: «می باید یکی  
 شد یکی پروانه تا قصری ز دور  
 بازگشت و دفتر خود باز کرد»  
 ۵ ناقدی کاو داشت در مجمع مهی  
 شد یکی دیگر گذشت از نور در  
 پَر زنان در پرتو مطلوب شد  
 بازگشت او نیز و مشتى راز گفت  
 ناقدش گفت: «این نشان نیست ای عزیز  
 ۱۰ دیگری برخاست می شد مست مست  
 دست در کش\* کرد با آتش به هم  
 چون گرفت آتش ز سر تا پای او  
 ناقد ایشان چو دید او را ز دور



گفت: «این پروانه در کار است و بس  
 آن که شد هم بی خبر هم بی اثر  
 کس چه داند؟ این خبر دار است و بس<sup>۴</sup>  
 از میان جمله او دارد خبر  
 کی خبر یابی ز جانان یک زمان  
 تا نگردی بی خبر از جسم و جان

در حوزه‌ی ادبیات غنایی، غزل شورانگیز، طرب‌آمیز و سرشار از عشق و حیات و حرکت مولانا جایگاهی والا و ویژه دارد.

در غزل مولانا، پیوستگی ژرف‌ترین و وسیع‌ترین معانی با تصاویر زیبا و بدیع، برکشش و تأثیر کلام می‌افزاید و چشم ما را بر آتش افروخته در جان شاعر می‌گشاید. غزل «سخن تازه» ما را به طراوت، تازگی و شکفتگی روح دعوت می‌کند و زندگی را پیوستن به محبوب می‌داند؛ محبوبی که بی او، هیچ کس آشنا و محرم حقیقت و کمال نمی‌شود.

## سخن تازه

هین، سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود  
 وارهد از حد جهان، بی حد و اندازه شود  
 خاک سیه بر سر او کز دم تو تازه نشد  
 یا همگی رنگ شود یا همه آوازه شود<sup>۵</sup>



هر که شدت حلقه‌ی در، زود برد حقه‌ی زر  
خاصه که در باز کنی، محرم دروازه شود  
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود؟  
خاک چه دانست که او غمزه‌ی غمازه شود؟  
روی کسی سرخ نشد، بی مدد لعل لبست  
بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه\* شود  
ناقه‌ی صالح چو ز که زاد یقین گشت مرا  
کوه پی‌مژده‌ی تو اُشتر جمازه\* شود  
راز، نهان دار و خمُش<sup>۱</sup> ور خمشی تلخ بود  
آن چه جگر سوزه بود باز جگر سازه شود

## توضیحات



- ۱- به شرح آن چه دیده بود، پرداخت.
- ۲- سخن شناسی که در آن جمع، مقام و منزلتی داشت گفت: او به حقیقت شمع را شناخته است. «ناقد» در لغت به معنی سخن شناس است اما در این جا نماد پیر راه‌دان و مرشد و انسان کامل است.
- ۳- کنایه از «شاد و بانشاط بودن» است.
- ۴- تنها این پروانه کارآزموده است؛ هیچ کس دیگر نمی‌داند، تنها او خبر دارد و بس.

۵- کسی که از دم (عیسایی) تو زنده و با طراوت نشود بدبخت است. چنین کسی یا دچار رنگ (زرق و برق و فریب) می‌شود یا دچار آوازه (شهرت طلبی).

۶- هر کس به تو متوسل شود، به زودی به گنج دست خواهد یافت (به همه چیز دسترسی می‌یابد).

۷- آب و خاک (عناصر سازنده‌ی وجود انسان) از کجا می‌دانستند روزی گوهر گوینده (نفس ناطقه‌ی انسان) و غمزه‌ی غمّازه (نشان دهنده‌ی اسرار و رازهای الهی) می‌شوند. «خاک» را در این بیت می‌توان زمینه‌ساز طبیعت زیبا و پر رمز و راز نیز دانست.

۸- اشاره است به معجزه‌ی حضرت صالح (ع) یعنی بیرون آمدن بچه‌شتری از دل کوه برای قوم ثمود.

۹- «خמוש» یا «خمش» تخلص مولانا نیز هست. هر چند در این بیت به آن تأکید نشده است.

## خودآزمایی

۱- با توجه به شعر «پروانه‌ی بی‌پروا» از دیدگاه ناقد داستان «شناخت» کدام پروانه کامل نیست، چرا؟

۲- در بیت یازدهم شعر درس، مرجع ضمیر «او» در مصراع «خویشتن گم کرد با او خوش به هم» چه کسی

است؟

۳- مضمون دو بیت زیر، از سعدی را با شعر «پروانه‌ی بی‌پروا» مقایسه کنید.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبران‌اند	آن را که خبر شد خبری باز نیامد

«سعدی»

۴- بیت :

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر	سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر
--------------------------------	-----------------------------------

«فرخی»

با کدام بیت غزل درس ارتباط معنایی دارد؟

۵- در بیت آخر غزل «سخن تازه»، در کدام کلمه ابهام دیده می‌شود؟

۶- مقصود از بیت زیر چیست؟

روی کسی سرخ نشد بی‌مدد لعل لب	بی‌تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود
-------------------------------	-----------------------------------



## شراب روحانی

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی  
تا دمی برآسایم زین حجاب ظلمانی  
طرّه‌ی پریشانش دیدم و به دل گفتم  
این همه پریشانی بر سر پریشانی  
بی‌وفا نگار من، می‌کند به کار من  
خنده‌های زیر لب، عشوه‌های پنهانی  
دین و دل به یک دیدن باختیم و خرسندیم  
در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی؟  
خانه‌ی دل ما را از کرم عمارت کن  
پیش از آن که این خانه رو نهد به ویرانی  
ما سیه گلیمان را جز بلا نمی‌شاید  
بر دل بهایی نه، هر بلا که بتوانی

شیخ بهایی (۹۵۳-۱۰۳۱)

## آورده اند که...

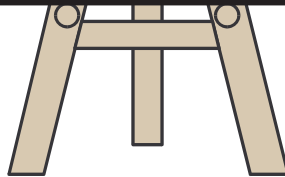
□ سلطان سنجر را در آن وقت که به دست غزان گرفتار شده بود، پرسیدند :  
«علت چه بود که ملکی بدین وسعت و آراستگی که تو را بود، چنین مختل شد؟»  
گفت : «کارهای بزرگ به مردم خرد فرمودم و کارهای خرد به مردم بزرگ ؛ که  
مردم خرد کارهای بزرگ را نتوانستند کرد و مردم بزرگ از کارهای خرد عار داشتند  
و دربی زرفتند . هر دو کار تباه شد و نقصان به ملک رسید و کار لشکری و کشوری  
روی به فساد آورد.»

تذکره‌ی دولتشاه سمرقندی



□ گران‌جانی بی ادبی می‌کرد. عزیزی او را ملامت نمود. او گفت : «چه کنم؟  
آب و گل مرا چنین سرشته‌اند». گفت : «آب و گل را نیکو سرشته‌اند اما لگد کم  
خورده است!»

لطایف الطوائف



فصل هفتم

# فرهنگ و هنر



- ۱- آشنایی با جلوه‌های فرهنگ در آثار ادب فارسی
- ۲- آشنایی با برخی از آثار ادب فارسی از منظر فرهنگ و هنر
- ۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادبی در زمینه‌ی مقولات و مفاهیم فرهنگی و هنری
- ۴- کسب توانایی برای انجام دادن فعالیت‌های یادگیری فصل فرهنگ و هنر

اهداف کلی  
فصل:

## فرهنگ و هنر



تالار مسجد

فرهنگ و هنر هر ملت، جلوه‌گاه ذوق، باورها، گرایش‌ها و آرمان‌های آن ملت است. مطالعه‌ی فرهنگ و هنر هر ملت و شناخت عناصر تشکیل دهنده‌ی آن، ما را با تاریخ آن ملت، نشیب و فرازهای اجتماعی و تاریخی و پیوستگی آن فرهنگ با فرهنگ دیگر جوامع و ملل آشنا می‌سازد.

آداب و رسوم، دعوت به ارزش‌ها و رفتارهای سازنده‌ی اجتماعی چون تعاون و پرهیز از خشونت و رفتارهای نادرست مانند تقلید کورکورانه از جمله‌ی مهم‌ترین عناصر و موضوعات فرهنگی‌ای هستند که شاعران و نویسندگان و هنرمندان آن‌ها را دست‌مایه‌ی ذوق و هنر خویش قرار داده‌اند.

در این فصل، آثاری از نویسندگان و شاعران معاصر و گذشته را با مضامین یاد شده

می‌خوانیم.



یکی از آثار ارزشمند نثر فارسی، کلیله و دمنه ابوالمعالی نصرالله منشی است. این اثر مشتمل بر حکمت‌ها و معارف بشری است که به زبان تمثیل و در قالب داستان بیان می‌شود. داستان‌ها از زبان حیوانات به ویژه دو شغال به نام‌های «کلیله» و «دمنه» نقل می‌گردد. اصل کتاب کلیله و دمنه هندی بوده است. ابن مقفع، ترجمه‌ی پهلوی این اثر را به عربی و نصرالله منشی متن عربی آن را به فارسی برگردانده و بر آن نکته‌های فراوانی افزوده است. کلیله و دمنه کتابی تعلیمی و دربردارنده‌ی آیات، روایات، اشعار فارسی و عربی و نکته‌های اخلاقی و اجتماعی بسیار است.

## کبوتر طوقدار

آورده‌اند که در ناحیت کشمیر مُتَصَيِّدِي\* خوش و مرغزاری نَزِه\* بود که از عکسِ ریاحینِ او، پَرِ زَاغِ چون دُمِ طَاوُوسِ نمودی و در پیشِ جَمَالِ او دُمِ طَاوُوسِ به پر زَاغِ مانستی.

دِرْفَشَانِ لاله در وی، چون چراغی  
ولیک از دُودِ او بر جانش داغی  
شَقایقِ بر یکی پای ایستاده  
چو بر شاخِ زمرّد، جامِ باده  
و در وی شکاری بسیار و اختلافِ\* صیّادانِ آن جا متواتر\*. زاغی در حوالیِ آن بر  
درختی بزرگِ گَسَن\* خانه داشت. نشسته بود و چپ و راست می‌نگریست. ناگاه صیّادی  
بدحالِ حَسَنِ جامه، جالی\* بر گردن و عصایی در دست، روی بدان درخت نهاد. بترسید و  
با خود گفت: این مرد را کاری افتاد که می‌آید و نتوان دانست که قصدِ من دارد یا از آن  
کسِ دیگر. من باری جای نگه دارم و می‌نگرم تا چه کند.

صیّادِ پیش آمد و جال باز کشید و حَبّه\* بینداخت و در کمین بنشست. ساعتی بود؛  
قومی کبوتران برسیدند و سَر\* ایشان کبوتری بود که او را مَطُوقَه گفتندی و در طاعت و  
مطاعت\* او روزگار گذاشتندی<sup>۱</sup>. چندان که دانه بدیدند، غافل وار فرود آمدند و جمله در



دام افتادند و صیاد شادمان گشت و گُرازان\* به تگ ایستاد<sup>۲</sup>، تا ایشان را در ضبط آرد و کبوتران اضطرابی می کردند و هر یک خود را می کوشید<sup>۳</sup>. مطوقه گفت: «جای مجادله نیست؛ چنان باید که همگنان استخلاص\* یاران را مهم تر از تخلص خود شناسند و حالی صواب آن باشد که جمله به طریق تعاون قوتی کنید تا دام از جای برگیریم که رهایش ما در آن است.» کبوتران فرمان وی بکردند و دام برکنندند و سر خویش گرفت<sup>۴</sup> و صیاد در پی ایشان ایستاد، بر آن امید که آخر درمانند و بیفتند و زاغ با خود اندیشید که بر اثر ایشان بروم و معلوم گردانم که فرجام کار ایشان چه باشد که من از مثل این واقعه ایمن نتوانم بود<sup>۵</sup> و از تجارب برای دفع حوادث سلاحها توان ساخت.

و مطوقه چون بدید که صیاد در قفای ایشان است، یاران را گفت: «این ستیزه روی در کار ما به جد است و تا از چشم او ناپیدا نشویم دل از ما برنگیرد. طریق آن است که سوی آبادانیها و درختستانها رویم تا نظر او از ما منقطع گردد، نومید و خایب\* باز گردد که در این نزدیکی موشی است از دوستان من؛ او را بگویم تا این بندها بیرد». کبوتران اشارت او را امام\* ساختند و راه بتافتند و صیاد باز گشت.

مطوقه به مسکن موش رسید. کبوتران را فرمود که: «فرود آیید». فرمان او نگاه داشتند و جمله بنشستند و آن موش را زیرا نام بود، با دهای\* تمام و خرد بسیار، گرم و سرد

روزگار دیده و خیر و شرّ احوال مشاهده کرده. و در آن مواضع از جهت گریزگاهِ روزِ حادثه صد سوراخ ساخته و هر یک را در دیگری راه گشاده و تیمار آن فراخور حکمت و بر حَسَبِ مصلحت بداشته. مطوّقه آواز داد که: «بیرون آی». زبرا پرسید که: «کیست؟» نامِ بگفت؛ بشناخت و به تعجیل بیرون آمد.

چون او را در بندِ بلا بسته دید، زه آبِ دیدگان<sup>۸</sup> بگشاد و بر رخسارِ جوی‌ها براند و گفت: «ای دوستِ عزیز و رفیقِ موافق، تو را در این رنج که افگند؟» جواب داد که: «مرا قضایِ آسمانی در این ورطه کشید.» موش این بشنود و زود در بریدنِ بندها ایستاد که مطوّقه بدان بسته بود. گفت: «نخست از آن یاران گشای.» موش بدین سخن التفات ننمود. گفت: «ای دوست، ابتدا از بریدنِ بندِ اصحابِ اولی‌تر.» گفت: «این حدیث را مکرّر می‌کنی؛ مگر تو را به نفسِ خویش حاجت نمی‌باشد و آن را بر خود حقی نمی‌شناسی؟» گفت: «مرا بدین ملامت نباید کرد که من ریاستِ این کبوترانِ تکفل کرده‌ام، و ایشان را از آن روی بر من حقی واجب شده است و چون ایشان حقوقِ مرا به طاعت و مناصحت بگزارند و به معونت و مظاهرتِ ایشان از دستِ صیادِ بجستم، مرا نیز از عهده‌ی لوازمِ ریاستِ بیرون باید آمد و مواجبِ سیادت را به آدا رسانید. و می‌ترسم که اگر از گشادنِ عُقدَه‌های من آغاز کنی، ملول شوی و بعضی از ایشان در بند بمانند و چون من بسته باشم - اگر چه ملالت به کمال رسیده باشد - اهمال<sup>\*</sup> جانبِ من جایز نشمری و از ضمیرِ بدان رخصت نیابی و نیز در هنگامِ بلا شرکت بوده است، در وقتِ فراغِ موافقتِ اولی‌تر، و الاّ طاعنانِ مجالِ وقیعت<sup>\*</sup> یابند.»

موش گفت: «عادتِ اهلِ مکرّمات این است و عقیدتِ آربابِ مودّت<sup>\*</sup> بدین خصلتِ پسندیده و سیرتِ ستوده در موالاتِ تو صافی‌تر گردد و تَقَت<sup>\*</sup> دوستان به کرمِ عهد تو بیفزاید.» و آن گاه به جدّ و رغبت بندهایِ ایشان تمام بپرید و مطوّقه و یارانش، مطلق<sup>\*</sup> و ایمن بازگشتند.

ناصر خسرو قبادیانی، شاعر بزرگ و قصیده‌سرای توانای قرن پنجم است. او در قصاید تعلیمی خود انسان‌ها را به آزادگی، خردورزی، دین‌داری، علم‌اندوزی، آخرت‌اندیشی و دیگر فضایل معنوی و روحی دعوت می‌کند. ناصر خسرو، در شعر زیر، با بهره‌گیری از تمثیلی زیبا، ریشه‌های شکست آدمی را در اندیشه و کردار خود او جست‌وجو می‌کند و فرجام بد هر فرد را نتیجه‌ی اعمال او می‌داند.

## از ماست که بر ماست

روزی ز سرِ سنگِ عقابی به‌هوا خاست  
و اندر طلبِ طعمه پر و بال بیاراست  
بر راستیِ بال نظر کرد و چنین گفت :  
«امروز همه روی جهان زیرِ پرِ ماست  
بر اوج چو پرواز کنم، از نظر تیز  
می‌بینم اگر ذره‌ای اندر تک\* دریاست  
گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد  
جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست»  
بسیار منی کرد<sup>۱</sup> و ز تقدیر نترسید  
بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چه برخاست  
ناگه ز کمینگاه یکی سخت‌کمانی  
تیری ز قضای بد بگشاد بر او راست  
بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز  
و ز ابر مر او را به‌سوی خاک فرو کاست<sup>۱۱</sup>  
بر خاک بیفتاد و بغلتید چو ماهی  
وان‌گاه پر خویش گشاد از چپ و از راست

گفتا: «عجب است این که ز چوبی و ز آهن  
این تیزی و تندی و پریدن ز کجا خاست!؟»  
زی تیر نگه کرد و پر خویش بر او دید  
گفتا: «ز که نالیم که از ماست که بر ماست!»

## توضیحات



- ۱- مدتی گذشت، مدتی منتظر ماند.
- ۲- روزگار می‌گذراندند. این نوع فعل معادل ماضی استمراری است.
- ۳- شروع به دویدن کرد.
- ۴- هر کدام برای رهایی خود تلاش می‌کردند.
- ۵- سر خویش گرفت یعنی سر خویش گرفتند (راه خود را پیش گرفتند). در گذشته، در یک جمله‌گاه شناسه به قرینه‌ی فعل قبلی حذف می‌شد. در این جا نیز، به جای «دام برکنندند و سر خویش گرفتند» آمده است: «دام برکنندند و سر خویش گرفت».
- ۶- به دنبال؛ اثر در لغت به معنی ردّ پاست.
- ۷- من نیز ممکن است به چنین حادثه‌ای گرفتار شوم.
- ۸- زه آب، آبی است که از سنگی یا زمینی می‌جوشد. زه آب دیدگان یعنی چشمه‌ی چشم.
- ۹- با این صفت پسندیده (ایثار کردن و دوستان را بر خود ترجیح دادن) دوستی و اعتماد یاران نسبت به تو بیشتر می‌شود.
- ۱۰- بسیار از خود سخن گفت و تکبر ورزید.
- ۱۱- فرو آورد؛ پایین انداخت.

## خودآزمایی



- ۱- محتوای هریک از دو متن چه ارتباطی با عنوان فصل دارد؟
- ۲- یک مورد از حذف شناسه - جزآن چه در توضیحات آمده است - در درس کیوتر طوقدار بیابید.
- ۳- مقصود از عبارت «مرا نیز از عهده‌ی لوازم ریاست بیرون باید آمد و مواجب سیادت را به ادا رسانید» چیست؟
- ۴- چرا مطوّفه پیشنهاد می‌دهد که موش به جای بریدن بندهای او، ابتدا بندهای دوستانش را ببرد؟



یکی از جلوه‌های فرهنگ دیرپای ایرانیان، برپاداشتن مراسم نوروز است. نوروز با هویت ملی و اسلامی ما پیوندی عمیق دارد. دکتر علی شریعتی (۱۳۵۶-۱۳۱۲ شمسی) در متن زیر به بررسی رمز و رازهای این سنت دیرینه پرداخته است. او نوروز را روز شادمانی زمین و آسمان و خاطره‌ی خویشاوندی انسان با طبیعت می‌داند.

## نوروز

سخن تازه از نوروز گفتن دشوار است. نوروز یک جشن ملی است که هر ساله برپا می‌شود و هر ساله از آن سخن می‌رود. بسیار گفته‌اند و بسیار شنیده‌اید؛ پس به تکرار نیازی نیست؟ چرا، هست. مگر نوروز را خود تکرار نمی‌کنید؟ پس سخن از نوروز را نیز مکرر بشنوید. در علم و ادب تکرار ملال‌آور است و بیهوده؛ «عقل» تکرار را نمی‌پسندد اما «احساس» تکرار را دوست دارد. طبیعت تکرار را دوست دارد. جامعه به تکرار نیازمند است. طبیعت را از تکرار ساخته‌اند، جامعه با تکرار نیرومند می‌شود، احساس با تکرار جان می‌گیرد و نوروز داستان زیبایی است که در آن، طبیعت، احساس و جامعه هر سه دست‌اندر کارند.

نوروز که قرن‌های دراز است بر همه‌ی جشن‌های جهان فخر می‌فروشد، از آن رو «هست» که یک قرارداد مصنوعی اجتماعی یا یک جشن تحمیلی سیاسی نیست؛ جشن جهان است و روز شادمانی زمین، آسمان و آفتاب و جوش شکفتن‌ها و شور زادن‌ها و سرشار از هیجان هر «آغاز».

نوروز تجدید خاطره‌ی بزرگی است؛ خاطره‌ی خویشاوندی انسان با طبیعت. هر سال،



این فرزند فراموشکار که، سرگرم کارهای مصنوعی و ساخته‌های پیچیده‌ی خود، مادر خویش را از یاد می‌برد، با یادآوری‌های وسوسه‌آمیز نوروز، به دامن وی باز می‌گردد و با او، این بازگشت و تجدید دیدار را جشن می‌گیرد. فرزند در دامن مادر، خود را باز می‌یابد و مادر در کنار فرزند، چهره‌اش از شادی می‌شکند، اشک شوق می‌بارد، فریادهای شادی می‌کشد، جوان می‌شود، حیات دوباره می‌گیرد و با دیدار یوسفش بینا و بیدار می‌شود.

تمدن مصنوعی ما هر چه پیچیده‌تر و سنگین‌تر می‌گردد، نیاز به بازگشت و باز شناخت طبیعت را در انسان حیاتی‌تر می‌کند و بدین‌گونه است که نوروز، برخلاف بعضی سنت‌ها که پیر می‌شوند و فرسوده و گاه بیهوده؛ رو به توانایی می‌رود و در هر حال، آینده‌ای جوان‌تر و درخشان‌تر دارد.

نوروز تنها، فرصتی برای آسایش، تفریح و خوش گذرانی نیست؛ نیاز ضروری جامعه، خوراک حیاتی یک ملت نیز هست. دنیایی که بر تغییر و تحول، گسیختن و زایل شدن، درهم ریختن و از دست رفتن بنا شده است؛ جایی که در آن، آنچه ثابت است و همواره لایتنغیر و همیشه پایدار، تنها تغییر است و ناپایداری، چه چیز می‌تواند ملتی را، جامعه‌ای

را، در برابر آرایه‌ی بی‌رحم زمان – که بر همه چیز می‌گذرد و له می‌کند و می‌رود – از زوال مصون دارد؟

در آن هنگام که مراسم نوروز را به پا می‌داریم، گویی خود را در همه‌ی نوروزهایی که هر ساله در این سرزمین برپا می‌کرده‌اند، حاضر می‌یابیم و در این حال، صحنه‌های تاریک و روشن و صفحات سیاه و سفید تاریخِ ملتِ کهن ما در برابر دیدگانمان ورق می‌خورد. ایمان به این که نوروز را ملتِ ما هر ساله در این سرزمین برپا می‌داشته است، این اندیشه‌های پرهیجان را در مغزمان بیدار می‌کند که: آری، هر ساله! حتی همان سالی که اسکندر چهره‌ی این خاک را به خونِ ملتِ ما رنگین کرده بود، در کنار شعله‌های مهیبی که از تخت جمشید زبانه می‌کشید، همان‌جا، همان وقت، مردمِ مصیبت‌زده‌ی ما نوروز را جدی‌تر و با ایمان بیشتری برپا می‌کردند.

چه افسانه‌ی زیبایی؛ زیاتر از واقعیت! راستی مگر هر کسی احساس نمی‌کند که نخستین روز بهار، گویی نخستین روز آفرینش است؟ اگر روزی خدا جهان را آغاز کرده، مسلماً آن روز، این نوروز بوده است. مسلماً بهار نخستین فصل و فروردین نخستین ماه و نوروز نخستین روز آفرینش است. هرگز خدا جهان را و طبیعت را با پاییز یا زمستان یا تابستان آغاز نکرده است. مسلماً اولین روز بهار، سبزه‌ها رویدن آغاز کرده‌اند و رودها رفتن و شکوفه‌ها سرزدن و جوانه‌ها شکفتن، یعنی نوروز.

بی‌شک، روح در این فصل زاده است و عشق در این روز سرزده است و نخستین بار، آفتاب در نخستین نوروز طلوع کرده است و زمان با وی آغاز شده است.

اسلام که همه‌ی رنگ‌های قومیت را زدود و سنت‌ها را دگرگون کرد، نوروز را جلای بیشتر داد، شیرازه بست و آن را با پشتوانه‌ای استوار، از خطر زوال در دورانِ مسلمانی ایرانیان مصون داشت. انتخاب علی (ع) به خلافت و وصایت، در غدیر خم، هر دو در این هنگام بوده است و چه تصادف شگفتی! آن همه خلوص و ایمان و عشقی که ایرانیان در اسلام به علی (ع) و حکومت علی (ع) داشتند، پشتوانه‌ی نوروز شد. نوروز که با جانِ ملیّت زنده بود، روح مذهب نیز گرفت؛ سنتِ ملی و تژادی، با ایمان مذهبی و عشق نیرومند تازه‌ای که در دل‌های مردم این سرزمین برپا شده بود پیوند خورد و محکم گشت، مقدّس شد





کار استاد حسین شیخ - آبرنگ

و در دوران صفویّه، رسماً یک شعار شیعی گردید؛ مملو از اخلاص و ایمان و همراه با دعاها و اوراد\* ویژه‌ی خویش. آن چنان که یک سال نوروز و عاشورا در یک روز افتاد و پادشاه صفوی، آن روز را عاشورا گرفت و روز بعد را نوروز!

کویر

(با تلخیص)

عبدالرحمان جامی، شاعر و نویسنده‌ی بزرگ قرن نهم است. او مشهورترین اثر خود، بهارستان را به تقلید از گلستان سعدی نوشته است. جز دیوان شعر و آثار منشور، هفت اورنگ او شهرت فراوان دارد. هفت اورنگ دربردارنده‌ی هفت مثنوی است که همه از درون مایه‌های عرفانی و اخلاقی برخوردارند. جامی در شعر زیر که از مثنوی تحفة الأحرار برگزیده شده است، تقلید کورکورانه و خودباختگی را در قالبی نمادین به تصویر می‌کشد.

## زاغ و کبک

رخت خود از باغ به راغی\* کشید  
 عرضه ده مخزن پنهان کوه  
 شاهد\* آن روضه\* ی فیروزه فام  
 خوش رَوش و خوش پرش و خوش خرام  
 هم خطواتش\* مُتقارب\* به هم  
 وان روش و جنبش هموار را  
 رفت به شاگردی رفتارِ او  
 در پی او کرد به تقلید جای  
 وز قلم او رقمی می کشید  
 رفت بر این قاعده روزی سه چار  
 رهروی کبک نیاموخته  
 مآند غرامت زده از کار خویش

زاغی از آن جا که فراغی گزید  
 دید یکی عرصه به دامان کوه  
 نادره کبکی به جمال تمام  
 تیز رو و تیز دو و تیز گام  
 ۵ هم حرکاتش متناسب به هم  
 زاغ چو دید آن ره و رفتار را  
 بادلی از درد گرفتارِ او  
 باز کشید از روش خویش پای  
 بر قدم او قدمی می کشید  
 ۱۰ در پی اش القصّه در آن مرغزار  
 عاقبت از خامی خود سوخته  
 کرد فرامش ره و رفتار خویش



توضیحات

۱- دامن پر از گل و سبزه‌ی کوه‌نشان از گنج نهفته در دل کوه داشت.

- ۱- چرا تکرار برای عقل ملال آور و برای احساس لذت بخش است؟
- ۲- در عبارت «مادر خویش از یاد می برد» منظور از «مادر» چیست؟
- ۳- چرا نویسنده برپاداشتن مراسم نوروز را ضروری می داند؟
- ۴- دو آرایه ی ادبی در شعر زاغ و کبک بیابید.
- ۵- پیام داستان زاغ و کبک با کدام مقوله های فرهنگی عصر ما ارتباط دارد؟

### آورده اند که ...

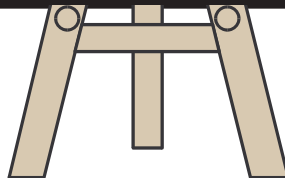
شخصی را قرض بسیار برآمده بود. او را به نزدیک کریمی نشان دادند. در بازار او را بازیافت که به درمی معامله می کرد و به حبه ای مکاس (چانه زدن) می کرد؛ بازگشت.

تو را که این همه گفت است و گوی بر درمی

چگونه از تو توقع کند کسی کریمی

خواجه دانست که به کاری آمده است؛ در عقب وی برفت و گفت: «به چه کار آمده ای؟» گفت: «بدانچه آمده بودم بی فایده بود!» به غلام اشارت کرد؛ صرّه ای (کیسه ای) هزار دینار به وی داد. مرد را عجب آمد؛ گفت: «آن چه بود و این چه؟» گفت: «آن معاملات و این مرّوت؛ اهمال آن بی مزد و منت است و امهال\* این، دور از فتوّت.»

روضه ی خلد



فصل هشتم

# ادبیات انقلاب اسلامی



- ۱- آشنایی با ابعاد و جلوه‌های ادبیات انقلاب اسلامی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی انقلاب اسلامی
- ۳- آشنایی با جمعی از شاعران و نویسندگان انقلاب اسلامی
- ۴- کسب توانایی تحلیل آثار شعرا و نویسندگان انقلاب اسلامی

اهداف کلی  
فصل:



## ادبیات انقلاب اسلامی

انقلاب اسلامی ایران، فصلی تازه در شرایط سیاسی، اجتماعی و فرهنگی جامعه‌ی ما گشود. این انقلاب که از فرهنگ پربار اسلامی الهام می‌گیرد، تأثیری ژرف بر ادبیات ایران داشته است. مضامین موجود در آثار شاعران و نویسندگان این دوره عبارت‌اند از:

۱- دعوت به مبارزه و جهاد با دشمنان و ستمگران؛

۲- تکریم و تجلیل از شهید و شهادت؛

۳- عشق به ولایت و اهل بیت؛

۴- طرح حماسه‌ی عظیم عاشورا؛

۵- دعوت به وحدت و همدلی؛

۶- انتظار موعود.

در نوشته‌ها و سروده‌های این دوره، نگاه تازه به انسان و جهان و بهره‌گیری از آیات و روایات و نمادهای دینی - ملی و تاریخی فراوان است.

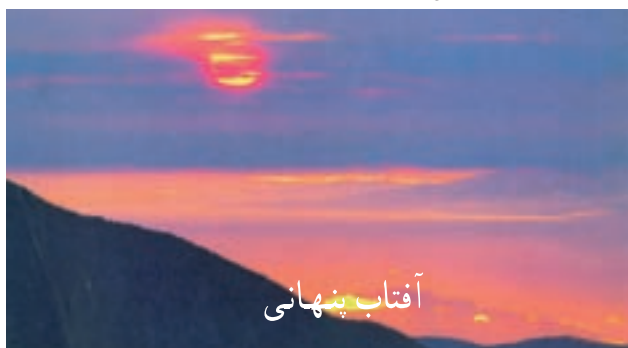
محمدعلی معلم دامغانی (متولد ۱۳۳۰) از شاعران صاحب سبک انقلاب اسلامی و خالق چندین مثنوی مشهور است. از او مجموعه شعری به نام «رجعت سرخ ستاره» در سال ۱۳۶۰ به چاپ رسید. معلم در مثنوی «هجرت» انقلاب اسلامی و بیدارگر بزرگ آن، امام خمینی (ره) را توصیف می‌کند. بخشی از این مثنوی را می‌خوانیم.

## هجرت

این فصل را با من بخوان باقی فسانه است  
 این فصل را بسیار خواندم عاشقانه است  
 شبگیر غم بود و شبیخون بلا بود  
 هر روز عاشورا و هر جا کربلا بود  
 قابیلیان بر قامت شب می‌تنیدند  
 هابیلیان بوی قیامت می‌شنیدند  
 دیدم، شبان خفته را تبار دیدم  
 بر خفته‌ی شب، شب‌روی بیدار دیدم<sup>۱</sup>  
 ۵ مردی صفای صحبت آینه دیده  
 از روزن شب، شوکت دیرینه دیده<sup>۲</sup>  
 مردی حوادث، پایمال همّت او  
 عالم ثناگوی جلال همّت او  
 مردی نهان با روح، هم‌پیمان نشسته  
 مردی به رنگ نوح در طوفان نشسته  
 مردی به مردی دشنه بر بیداد بسته  
 در خامشی‌ها قامت فریاد بسته

مردی تذرو\* کشته را پرواز داده  
اسلام را در خامشی آواز داده  
۱۰ کای عالمی آشفته چند آشفتن تو  
گیتی فسرد از فتنه تا کی خفتن تو  
ابرو نباریدن چه رنگ است این چه رنگ است  
تیغ و نبریدن چه ننگ است این چه ننگ است  
یاد اُحد یاد بزرگی‌ها که کردیم  
آن پهلوانی‌ها، سترگی‌ها که کردیم  
شبگیر ما در روز خیبر یاد بادا  
قهر خدا در خشم حیدر یاد بادا...

دکتر قیصر امین پور، شاعر و نویسنده‌ی معاصر (۱۳۳۸)، گُتوند شوستر) با مجموعه شعر «در کوچه‌ی آفتاب» که در سال ۱۳۶۳ منتشر شد، توانایی خود را نشان داد و پس از آن، با آثاری چون «تنفس صبح» و «آینه‌های ناگهان» جایگاه خویش را در شعر انقلاب تثبیت کرد. امین پور چندین اثر شعری مانند «ظهر روز دهم»، «مثل چشمه، مثل رود» و «به قول پرستو» را نیز برای نوجوانان به چاپ رسانده است. «انتظار موعود» یکی از موضوعات محوری شعر انقلاب است که در این سروده‌ی او به زیبایی بیان شده است.



طلوع می‌کند آن آفتاب پنهانی

ز سمت مشرق جغرافیای عرفانی

دوباره پلکِ دلم می‌پرد، نشانه‌ی چیست؟

شنیده‌ام که می‌آید کسی به مهمانی

کسی که سبزتر است از هزار بار بهار

کسی، شگفت کسی آن چنان که می‌دانی

کسی که نقطه‌ی آغاز هر چه پرواز است

تویی که در سفر عشق خطّ پایانی<sup>۳</sup>

تویی بهانه‌ی آن ابرها که می‌گریند

بیا که صاف شود این هوای بارانی

تو از حوالی اقلیم هر کجا آباد<sup>۴</sup>

بیا که می‌رود این شهر رو به ویرانی

کنار نام تو لنگر گرفت کشتیِ عشق

بیا که یاد تو آرامشی است طوفانی



زنده یاد سلمان هراتی (متولد ۱۳۳۹، روستای مَزرَدشت تنکابین) از چهره‌های شعر انقلاب بود. این معلم خوش‌ذوق در سال ۱۳۶۵ در یک حادثه‌ی راندگی جان خود را از دست داد. از سلمان هراتی سه مجموعه‌ی «از آسمان سبز»، «از این ستاره، تا آن ستاره» (ویژه‌ی نوجوانان) و «دری به خانه‌ی خورشید» به چاپ رسیده است. در فرهنگ قرآنی، جهان کتابی است بزرگ و گشوده و پدیده‌ها آیات آن هستند که نگاه‌های ژرف‌بین را به مطالعه‌ی خویش می‌خوانند. شاعر انقلاب به دلیل پیوندی که با فرهنگ قرآنی و اسلامی دارد، ما را دعوت می‌کند تا از این چشم‌انداز به جهان نگاه کنیم.

## قرآن مصوّر

جهان، قرآن مصوّر است  
و آیه‌ها در آن  
به جای آن که بنشینند، ایستاده‌اند  
درخت یک مفهوم است.  
دریا یک مفهوم است،  
جنگل و خاک و ابر،  
خورشید و ماه و گیاه.  
با چشم‌های عاشق بیا  
تا جهان را تلاوت کنیم.

### توضیحات



- ۱- شبان جمع شب (شب نماد ظلم و استبداد است). یعنی شب‌های غفلت و خواب‌زدگی را تبار (براز) التهاب و آماده‌ی انقلاب) دیدم و در میان جهل‌زدگان رهبری آگاه و فرزانه و مبارز یافتم.
- ۲- آئینه نماد صفا و پاکی است. شاعر، امام را هم صحبت صفا و پاکی (آئینه) می‌داند مردی که با آئینه هم صحبت بود (پاک و زلال بود) و از روزن شب (عصر ستم و بیداد) به شوکت دیرینه (گذشته‌ی درخشان اسلام) می‌نگریست.

- ۳- تو آغازگر پرواز (رهایی) و پایان بخش سفر عشق هستی (پایان بخش خطّ انبیا و اولیا هستی).  
 ۴- تو متعلق به سرزمینی هستی که همه جایش آباد است (هر جا تو باشی، آباد می شود).

## خودآزمایی

- ۱- مصراع «هر روز عاشورا و هر جا کربلا بود» اشاره به کدام روایت مشهور دارد؟
- ۲- در شعر «هجرت» مقصود کلی شاعر از بیت سوم چیست؟
- ۳- در بیت هفتم شعر هجرت چه آرایه‌هایی دیده می شود؟
- ۴- در شعر «آفتاب پنهانی» به کدام اعتقاد عامیانه اشاره شده است؟
- ۵- در همین شعر، کدام مضمون دوبار تکرار شده است؟ ابیات مربوط به آن را مشخص کنید.
- ۶- در بیت چهارم شعر «آفتاب پنهانی» مرجع دو ضمیر «کسی» و «تو» را بیان کنید.
- ۷- چه آرایه‌ای بر زیبایی آخرین بیت «آفتاب پنهانی» افزوده است؟
- ۸- شعر «قرآن مصور» در چه قالبی است؟ دو ویژگی این قالب را بیان کنید.



دکتر فاطمہ راکعی (متولد ۱۳۳۳، زنجان) از شاعران انقلاب اسلامی است. تاکنون دو مجموعه شعر «سفر سوختن» و «آواز گل‌سنگ» از او به چاپ رسیده است. راکعی در بسیاری از سروده‌هایش به عظمت و شخصیت حضرت امام خمینی (ره) اشاره دارد. در شعر «نیاز روحانی» او اندوه بزرگ خویش را از رحلت جان‌گداز امام خمینی (ره) بیان می‌کند.



## نیاز روحانی

به پاس یک دل ابری، دو چشم بارانی  
پر است خلوت‌م از یک حضور نورانی

کسی که وسعت او در جهان نمی‌گنجد  
به خانه‌ی دل من، آمده است مهمانی!

غمی به قدمت تاریخ دردِ انسان داشت  
دلی به وسعت جغرافیای انسانی

چه بود؟ صاعقه‌ای کز سر زمانه گذشت  
و یا زخواب جهان، یک عبور طوفانی

نشسته است به جانم، همیشه، تا هستم  
غمش اصیل‌تر از یک نیاز روحانی

هنوز می‌شنود آن صدای محزون را  
دل‌م به روشنی آیه‌های قرآنی

## چند رباعی

یکی از قالب‌های رایج شعر انقلاب اسلامی قالب رباعی است. شاعران بسیاری مفاهیم و ارزش‌های انقلاب اسلامی را در این قالب ریخته و مضامین زیبایی آفریده‌اند. در رباعی‌های زیر که سروده‌های تنی چند از رباعی‌پردازان انقلاب است، مفاهیمی چون عشق و شهید و شهادت که از جمله مفاهیم محوری انقلاب هستند، به چشم می‌خورد.

### بر موج بلند

بردوش زمانه لحظه‌ها سنگین بود  
خورشید و زمین و آسمان غمگین بود  
از خون و گل و شکوفه تابوت شهید  
بر موج بلند دست‌ها رنگین بود  
نصرالله مردانی

\*\*\*

### ساز شکسته

هر چند که از آینه بی‌رنگ‌تر است  
از خاطر غنچه‌ها دلم تنگ‌تر است  
بشکن دل بی‌نوای ما را ای عشق  
این ساز، شکسته‌اش خوش‌آهنگ‌تر است  
سیدحسن حسینی

\*\*\*

## تقدیمی

سرسبزترین بهار تقدیم تو باد      آوای خوش هزار\* تقدیم تو باد  
گفتند که لحظه‌ای است رویدن عشق      آن لحظه هزار بار تقدیم تو باد  
وحید امیری

\*\*\*

## اجازه

یک رنگی و بوی تازه از عشق بگیر  
پر سوزترین گدازه از عشق بگیر  
در هر نفسی که می‌تبی ای دل من  
یادت نرود اجازه از عشق بگیر  
مصطفی علی‌پور

## بیاموزیم

به شعر زیر که از چهار مصراع تشکیل شده است، دقت کنید.  
گویند که با نام تو مجنون گم شد  
در چشم تو آفتاب گردون گم شد  
من می‌گویم ستاره‌ای بود شهید  
پیدا شد و چرخ‌زد و در خون گم شد  
سید حسن حسینی

به این گونه شعر که مصراع‌های اول، دوم و چهارم آن هم قافیه هستند و وزن آن معادل «لا حول و لا قوه الا بالله» است، «رباعی» می‌گویند. گاه در

رباعی مصراع سوم نیز با دیگر مصراع‌ها هم قافیه می‌شود.  
عمر خیام، عطار، مولانا و بیدل از مشهورترین رباعی‌سرایان تاریخ ادبیات  
ایران هستند.

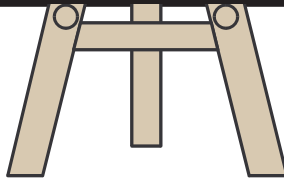
## خودآزمایی

- ۱- در شعر «نیاز روحانی»، شاعر چه ویژگی‌هایی را برای حضرت امام (ره) برشمرده است؟
- ۲- مقصود از آخرین بیت غزل «نیاز روحانی» را بیان کنید.
- ۳- وقتی شاعر دلیلی غیر واقعی اما شاعرانه برای موضوعی بیان می‌کند، به آن «حسن تعلیل» می‌گویند؛ مثلاً در مصراع «تویی بهانه‌ی آن ابرها که می‌گیرند»، شاعر دلیل بارش ابرها را، دل‌تنگی آن‌ها برای ظهور امام زمان دانسته است؛ در حالی که علت واقعی بارش باران چیز دیگری است. نمونه‌ای دیگر از این آرایه را در درس پیدا کنید.
- ۴- شاعر چرا دل‌های شکسته را خوش‌آهنگ‌تر می‌داند؟
- ۵- در کدام رباعی آرایه‌ی «جناس» دیده می‌شود؟

## آورده اند که...

وقتی جولاهه\* ای به وزارت رسیده بود. هر روز بامداد برخاستی و کلید برداشتی و در خانه باز کردی و تنها در آن جا شدی و ساعتی در آن جا بودی. پس برون آمدی و به نزدیک امیر رفتی. امیر را خبر دادند که او چه می کند. امیر را خاطر به آن شد تا در آن خانه چیست؟ روزی ناگاه از پس وزیر بدان خانه در شد. گودالی دید در آن خانه چنان که جولاهگان را باشد. وزیر را دید پای بدان گو فرو کرده. امیر او را گفت که این چیست؟ وزیر گفت یا امیر، این همه دولت که مرا هست همه از امیر است. ما ابتدای خویش فراموش نکرده ایم که ما این بودیم. هر روز خود را از خود یاد دهم تا خود به غلط نیفتم. امیر انگستری از انگست بیرون کرد و گفت بگیر و در انگست کن. تا اکنون وزیر بودی، اکنون امیری!

اسرارالتوحید



فصل نهم

# زندگی نامه و حسب حال



- ۱- آشنایی با ابعاد و جلوه‌های ادبی حسب حال‌ها و زندگی‌نامه‌ها
- ۲- آشنایی با نمونه‌های دیگری از حسب حال‌ها و زندگی‌نامه‌ها
- ۳- آشنایی با برخی از صاحبان این گونه آثار
- ۴- کسب توانایی برای نوشتن زندگی‌نامه و حسب حال مناسب

اهداف کلی  
فصل:



## درآمدی بر حسب حال و زندگی نامه

زندگی نامه‌ها، شرح حوادث و رویدادها و اندیشه‌ها و تحولات روحی و فکری انسان‌ها از دیگر آثار ادبی هستند که نه تنها ما را با زندگی و اندیشه‌ی بزرگان که با روزگار و شرایط اجتماعی و فرهنگی جامعه‌ی عصر نویسندگان این گونه آثار آشنا می‌سازند. از انواع زندگی نامه‌ها، شرح زندگی و سیره‌ی پیامبر اکرم (ص) است که از گذشته رایج و متداول بوده است. حسب حال، گزارش نویسنده از زندگی، حالات و احساسات خویش است. مطالعه‌ی حسب حال، مطمئن‌ترین راه برای آگاهی یافتن از زندگی و اندیشه‌ی شاعران و نویسندگان است. در این فصل با نمونه‌هایی دیگر از زندگی نامه و سیره و حسب حال آشنا می‌شویم.





زین العابدین رهنما نویسنده و مترجم معاصر، در کتاب «پیامبر» زندگی پیامبر بزرگوار اسلام را با کلامی دل‌نشین توصیف می‌کند. او با بهره‌گیری از شیوه‌ی توصیف و داستان‌نویسی بر کشش اثر خود افزوده است. آنچه می‌خوانید توصیف کوه مشهور حرا و لحظه‌های نزول وحی از همین کتاب است.

## بخوان!...

«بخوان به نام خدایت که آفرید. انسان را از علق آفرید. بخوان که خدای تو کریم‌ترین وجودهاست. خدایی است که به وسیله‌ی قلم، تعلیم داد و به انسان چیزهایی که نمی‌دانست، آموخت.»  
(سوره‌ی علق - آیات ۱ تا ۵)

مگه یک کوه تاریخی دارد و این کوه یک آشنای صمیمی. این کوه را از مگه و این آشنا را از آن بگیری، دیگر چیزی باقی نمی‌ماند جز یک مشت افسانه‌ی درهم و برهم. مگه می‌ماند با حرارت آتشین و اراضی سوزان و کوه‌های افسرده رنگ و سیاه‌رو. کوه نور را به مگه بدهید و محمد (ص) را در غار حرای آن جای دهید؛ آن وقت مگه همه چیز می‌شود؛ قبله‌ی مسلمانان می‌شود، مرکز نهضت شمرده می‌شود، امین به دنیا می‌دهد، آیین زندگی و دستور اخلاق به امم می‌بخشد، بزرگ‌ترین شهرهای پیروزمندان دنیا را زیر سلطه و نفوذ خود می‌آورد، زیارتگاه میلیاردها نفوس در طول قرون می‌شود که «لبیک» گویان به سویس می‌شتابند و رستاخیز موعود را با کفن‌های سپید خود در این عالم جلوه‌گر می‌سازند.

این کوه در شمال مگه واقع است. طرف دست چپ کسی است که به عرفات می‌رود. در قلّه‌ی این کوه فضایی است تقریباً چهل گز؛ آسمان بدان نزدیک و عظمت آفرینش از



اثر برتر مصححاتی

آن جا به طور برجسته نمایان است. از آن جا مسجد الحرام و خانه های مکه پیداست. فضای اطراف مکه با کوه های کوتاه و بلند آن نمایان است. کوه های عبوس و زمخت و سخت که هیچ گونه علائم حیات در آن دیده نمی شود.

از بالای کوه حرا، قوافلی که در راه مکه رفت و آمد می کنند، به نظر مورچگانی می آیند. مورچگانی که حیاتشان نسبت به ما از نسبت حیات ما به کاینات درازتر است و باز ما آن ها را خرد و خود را بزرگ می پنداریم. در همین قلّه ی کوه است که تاریکی و روشنایی طبیعت پررنگ تر است از آن چه ما در شهرها می بینیم.

رنگ این کوه حنایی است. وقتی آفتاب بر آن می تابد، منظره ی بدیعی به خود می گیرد و هنگام غروب که رمه ها از دامنه ی آن عبور می کنند، گرد و غباری که افشان می نمایند، در همان تابش های آخرین شعاع خورشید زرین تر به نظر می رسند. گویی ذرات طلا را در هوا پراکنده اند. در این کوه غاری است که در آن به طرف شمال نهاده و تا پنجاه گز مسافت دارد. فضای آن به قدری است که یک نفر به زحمت می تواند در میان آن بخوابد.

صبح ها شعله ی زرین آفتاب ابتدا به قلّه ی این کوه می افتد و هنگام غروب نور خورشید دیرتر از همه جا آن جا را ترک می گوید. مدت ها مکه در تاریکی می ماند و هنوز کوه حرا آخرین شعاع زرد آفتاب را بر فرق خود نگاه می دارد.

گفتیم این کوه، آشنای صمیمی دارد و این تنهایی، یک رفیق مصاحب؛ رفیقی که

قسمتی از بهترین فصل زندگی یعنی، جوانی خود را در آن جا می گذرانند. هر ماه چندین بار، شب و روز، و هر سال یک ماه، ماه رمضان، پیوسته در آن جا می ماند. با تنهایی این کوه مروده\* می کند. بدان انس گرفته و ساعات پراندیشه‌ی خود را در آن جا می گذراند. همیشه صداهایی در طبیعت و رازهایی در آسمان هست که همه کس نه تواند آن را بخواند و نه آن را بشنود.

صدایی که از عالم بالا، از آن سوی ستارگان، صاف تر از قطره‌ی شبنم و نازک تر از وزش نسیم صبح به شکل وحی و به طرز الهام بلند است. برای شنیدنش گوش و دلی می خواهد که مانند همه‌ی گوش‌ها و دل‌ها نباشد؛ گوش شنوا، قلبی پاکیزه و روانی روشن می خواهد. محمد به دنبال این «صدا» بود.

همیشه به این کوه بی صدا می آمد تا آن «صدا» را بشنود. تنهایی محمد در آن کوه، شب‌ها و روزها اسرارانگیز بود. این کوه دیگر از جمودت خود خارج شده و روحی پیدا کرده بود و روحش محمد بود. روحی که می خواست منشأ وجود آیین نوینی بشود که در قرون متوالی بشریت فرمانروای دل‌ها باشد.

گاهی بر فراز آن کوه به راه می افتاد و گام‌های پهن برمی داشت. وقتی به روی سنگ‌های داغ می نشست، نه گرما، نه سرما و نه بادهای تند - که گاهی قیه\* می کشیدند - و نه حرارت و بخار شهر مکه را، که گاهی به غلظت یک دود بر آسمان آن مانند پرده‌ی چرک تاب می افتاد، هیچ کدام این‌ها را احساس نمی کرد. ساعت‌های پیاپی در یک نقطه و به یک وضع بی حرکت می ماند. گویی فقط جسدش در آن جاست.

در آن حال روحش کجا بود؟ در جهانی غیر از جهان ما. گاهی حرکت می کرد؛ گویی دوباره روحش به کالبدش برگشته است.

وقتی وجود خود را در آن جا احساس می کرد، حرکتِ نَفَسْ به قدری آهسته می شد که پنداری تنفس نمی کند. وقتی احساس می کرد میل صعود دارد، جسم او همان جا می ماند و روحش به پرواز درمی آمد. در این حال، حرکتِ نفسش به قدری تند می شد که می خواست قلبش را مانند قطعات کوه آتش‌فشان از جا بکند و بیرون اندازد؛ بیرون، به هزارها و صدها هزار فرسنگ، به آن طرف آسمان‌ها...



غار حرا چه بود؟ برای همه، کوهی بود مانند کوه‌های دیگر ولی برای محمد چه بود؟ مرکز تخیلات و تفکرات آسمانی، منبع الهامات غیبی؛ الهاماتی که انسان معمولی از عشق و موسیقی می‌گیرد و او از سرچشمه‌ای می‌گرفت که ابدیت نام داشت.

ستارگان در آسمان می‌درخشیدند. ماه نور ملایم و لطیف خود را همه جا پخش می‌کرد. در بالای کوه و اطراف غار کسی نبود جز او. آن قدر در آن جا می‌ماند که روحش از تفکراتش سیراب می‌شد.

در ماه رمضان شب‌های بی‌دری در آن جا می‌ماند. فقط خدیجه می‌دانست او کجاست. گاه به گاه برای این که این آرامگاه تفکرات او را ببیند، سری بدان جا می‌زد و در اطراف آن کوه می‌ایستاد. گاهی سایه‌ی او را از دور می‌دید و زمانی نادیده برمی‌گشت.

محمد روز به روز لاغرتر می‌شد و فکرش شعله‌های بلندتری می‌گرفت. بدنش آب می‌شد و شعله‌ی جانش روشن‌تر می‌گشت. وقتی که به خانه می‌آمد، خدیجه می‌دید که این هفته با هفته‌ی پیش فرق دارد. می‌دید او در بند خودش نیست. خوراکش و خوابش همیشه رو به نقصان است. گاهی به شدت از خواب می‌پرد و عرق‌های سر و صورتش ابری از مشاهدات رؤیایی‌اش را نشان می‌داد. خدیجه صورتش را پاک می‌کرد و از خواب‌هایش می‌پرسید.

\*\*\*

محمد به چهل سالگی عمر خود رسید.

در شبی از شب‌های ماه رمضان، دوشنبه شب هفدهم، روشنایی بسیار درخشان و آرامش مخصوص به کاینات داده بود. نسیم ملایمی می‌وزید. رنگ کوه‌ها بعضی به رنگ سایه و برخی به رنگ پشت شتر به نظر می‌آمد. کوه حرا بلندتر می‌نمود. مثل این بود که به آسمان نزدیک شده و به میان ستارگان سر فرو برده است. به نظر می‌رسید تمام سنگ‌ها حالت استماع دارند؛ گوش می‌کنند و منتظرند. در نزدیکی قلّه‌ی کوه، زیر نور ماه، موجودی به طرف قلّه‌ی آن می‌رفت و بر فرق آن که یک فضای چهل‌گزی بود می‌رسید. در آن‌جا راه می‌رفت و گاهی به جنوب و شهر مکه که در سیاهی محو شده بود، نگاه می‌کرد. تاریکی مکه منظره‌ای جنایت‌بار داشت؛ آه مظلومان و نعره‌های مستانه‌ی ستمگران، ناله‌ی دختران و گریه‌ی زنان گویی بر آسمان آن نقش بسته بود.

این صحنه‌ها زنده بود و او روی خود را از آن‌ها برمی‌گرداند. به طرف بیابان نگاه می‌کرد و به کوه‌هایی که پشت سر یک‌دیگر قرار گرفته بودند متوجه می‌شد. ماه را در مقابل خود می‌دید که به نرمی و با پای برهنه بر فراز آسمان می‌دوید؛ در مقابل آن می‌نشست. دیگر حرکتی در این کوه دیده نمی‌شد. اگر در آن دل شب کسی نزدیک او می‌بود، صدای قلب و تنفس او را — که گاهی تند و زمانی آهسته بود — می‌شنید. یک مرتبه در آن خاموشی مطلق صدای محمد بدین کلمات بلند شد:

— ای خالق کاینات و ای دانای راز نهان ما...

عربی که آهسته محمد را دنبال کرده بود و می‌خواست از علت آمد و شد او به کوه آگاه شود، یک مرتبه بر خود لرزید. راه سرازیری کوه را پیش گرفت و به عجله رفت. نفوذ معنوی این رفیق «تنهایی» طوری بود که اجازه نمی‌داد کسی در محیط ملکوتی او وارد شود.

دیگر وجودی — جز خدا — در آن‌جا نبود که صدایی از محمد بشنود. در یکی از این شب‌ها، چندین ساعت در قلّه‌ی کوه باقی ماند. بالأخره به طرف غار حرا، سرازیر گردید. در آن‌جا به آرامگاه شبانه‌ی خود رفت. او نخواهد و افکارش تا پاسی از شب با او بودند. سرانجام، حالتی به او دست داد. گویی که کوه هم با او به خواب رفت. ناگهان روشنایی تندی از پشت حلقه‌های بسته‌ی چشم محمد به دیدگانش خورد.

رنگ قرمزی در داخل چشم خود دید؛ هراسان چشم را باز کرد. نوری متحرک به سویش آمد که دنباله‌ی آن به آسمان کشیده شده بود. این نور به وی نزدیک شد، وجودش را گرفت و به داخل وجودش، به مغزش، به قلبش و به روحش وارد شد.

محمد لرزید؛ عرق بر تمام وجودش نشست. روحش به‌سان کبوتری که به اضطراب افتد، تکان‌های شدید خورد. حرارت عجیبی در وجودش پدید آمد که بعدها آن را بدین‌گونه بیان کرد:

«احساس کردم که مرگ بر جسمم و زندگی ملایم و لطیفی بر قلب و روحم چیره شد».

در سرش دوار و در گوشش طنین افتاد؛ یک‌مرتبه از میان نور «صدایی» شنید که گفت: محمد!...

محمد (مضطرب) جواب داد: کیست؟...

صدایی از میان نور گفت: جبرئیل.

محمد گفت: جبرئیل؟

صدا گفت: بخوان.

محمد با وحشت برخاست، بیرون آمد، به اطراف نگاه کرد. کسی نبود؛ صحرای بی‌لک، ماه بی‌سایه. بالای سر را نگرست؛ تلالؤ ستارگان، نگاه‌های ماه... همین.

دوباره همان نور جلوه‌گر شد. محمد صدا را برای بار سوم شنید که گفت: — بخوان.

محمد جواب داد: نمی‌توانم بخوانم.

صدا باز هم گفت: محمد، بخوان... بخوان....

دستی که کتابی را گرفته بود، در مقابل او پدید آمد. کتاب در میان حریر سپیدی بود. دوباره صدا بلند شد و گفت:

— زبان باز کن و بخوان... این‌ها را با من بگو.

چشمه‌ای از قلب محمد بیرون جهید و این کلمات را با فرشته گفت:

«بخوان به نام خدایی، که خلق کرد. خلق کرد انسان را از علق\*».



«بخوان که خدای تو کریم‌ترین وجودهاست. خدایی که به وسیله‌ی قلم تعلیم داد و به انسان چیزهایی که نمی‌دانست، آموخت...»

و صدا خاموش شد.

آن فشار، آن لرزه، آن حرارت، آن نور خیره‌کننده، این‌ها نیز یک مرتبه خاموش شد و پرید. خستگی فوق‌العاده‌ای بر جسم محمد افتاد و عرق از بدنش سرازیر گردید.

محمد آن کلمات را دوباره به خاطر آورد و به تنهایی تکرار کرد. مدتی به آسمان نگریست و همان نور و درخشندگی را باز در همه جا دید.

بی‌اختیار به سجده افتاد و گریست.

.....

صدای او را وزش نسیم سحری نوازش می‌داد.

## خودآزمایی

- ۱- نویسنده با استفاده از چه شیوه‌ای زندگی‌نامه را خواندنی‌تر کرده است؟
- ۲- به نظر شما، تصویرهایی که نویسنده از شهر مکه ارائه می‌دهد، نشانه‌ی چیست؟
- ۳- به کتاب‌هایی که درباره‌ی زندگی پیامبر نوشته می‌شود، «سیره» نیز می‌گویند دو نمونه از کتب سیره‌ی قدیم و جدید را معرفی کنید.

۴- ارتباط معنایی ابیات زیر را با درس بنویسید.

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیده‌ی ما را انیس و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط نوشت

به غمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد

\*\*\*

تا نگردي آشنا زين پرده رمزي نشنوي

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

حافظ





محمدبهن بیگی (متولد ۱۲۹۹ - فارس) نویسنده‌ی معاصر از عشایر فارس و شیفته‌ی ایل قشقایی است. او دوره‌های کودکی و نوجوانی خود و فراز و فرود تاریخ معاصر ایل قشقایی را در قالب داستانی به نام «بخارای من، ایل من» (چاپ ۱۳۶۸) به نگارش درآورده است. نثر این کتاب، روان و طنزآمیز است و ما را با فرهنگ اقلیمی ایل قشقایی آشنا می‌کند. متن زیر از بخش آغازین این کتاب برگزیده شده است.

## بوی جوی مولیان

من زندگانی را در چادر با تیر تفنگ و شیهه‌ی اسب آغاز کردم. در چهار سالگی پشت قاش\* زین نشستیم. چیزی نگذشت که تفنگ خفیف به دستم دادند. تا ده سالگی حتی یک شب هم در شهر و خانه‌ی شهری به سر نبردم. ایل ما در سال دو مرتبه از نزدیکی شیراز می‌گذشت. دست‌فروشان و دوره‌گردان شهر بساط شیرینی و حلوا در راه ایل می‌گسترده بودند. پول نقد کم بود. من از کسانم پشم و کشک می‌گرفتم و دلی از عزا درمی‌آوردیم. مزه‌ی آن شیرینی‌های باد و باران خورده و گردوغبار گرفته را هنوز زیر دندان دارم.

از شنیدن اسم شهر قند در دلم آب می‌شد و زمانی که پدرم و سپس مادرم را به تهران تبعید کردند، تنها فرد خانواده که خوش‌حال و شادمان بود من بودم. نمی‌دانستم که اسب و زینم را می‌گیرند و پشت میز و نیمکت مدرسه‌ام می‌نشانند. نمی‌دانستم که تفنگ مشقی قشنگم را می‌گیرند و قلم به دستم می‌دهند. پدرم مرد مهمی نبود. اشتباهاً تبعید شد. مادرم هم زن مهمی نبود. او هم اشتباهاً تبعید شد. دار و ندار ما هم اشتباهاً به دست حضرات دولتی و ملّتی به یغما رفت.



برای کسانی که در کنار گواراترین چشمه‌ها چادر می‌افراشتند، آب‌انبار آن روزی تهران مصیبت بود.

برای کسانی که به آتش سرخ‌بن و بلوط خو گرفته بودند، زغال منقل و نفت بخاری آفت بود.

برای مادرم که سراسر عمرش را در چادر باز و پر هوای عشایری به سر برده بود، تنفس در اتاقکی محصور دشوار و جان‌فرسا بود. برایش در حیاط چادر زدیم و فقط سرمای کشنده و برف زمستان بود که توانست او را به چهار دیواری اتاق بکشانند.

من در چادر مادرم می‌خوابیدم. یک شب دزد لباس‌هایم را برد. بی‌لباس ماندم و گریستم. یکی از تبعیدی‌های ریزنقش، لباسش را به من بخشید. باز هم بلند و گشاد بود ولی بهتر از برهنگی بود. پوشیدم و به راه افتادم. بچه‌های کوچ و مدرسه خندیدند.

ما قدرت اجاره‌ی حیاط دربست نداشتیم. کارمان از آن زندگی پر زرق و برق کدخدایی و کلانتری به یک اتاق کرایه‌ای در یک خانه‌ی چند اتاقی کشید. همه‌جور همسایه در حیاطمان داشتیم: شیر فروش، رفتگر شهرداری، پیشخدمت بانک و یک زن مجرد. اسم زن همدم بود. از همه دل‌سوزتر بود.

روزی پدرم را به شهربانی خواستند. ظهر نیامد. مأمور امیدوارمان کرد که شب می‌آید. شب هم نیامد. شب‌های دیگر هم نیامد.

غصه‌ی مادر و سرگردانی من و بچه‌ها حدّ و حصر نداشت. پس از ماه‌ها انتظار یک روز سر و کلاه پیدا شد. شناختنی نبود. شکنجه دیده بود. فقط از صدایش تشخیص دادیم که پدر است. همان پدری که اسب‌هایش اسم و رسم داشتند. همان پدری که ایلخانی قشقایی بر سفره‌ی رنگینش می‌نشست. همان پدری که گله‌های رنگارنگ و ریز و درشت داشت و فرش‌های گران‌بهای چادرش زبازد ایل و قبیله بود.

پدرم غصه می‌خورد. پیر و زمین‌گیر می‌شد. هر روز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌گشت. همه چیزش را از دست داده بود. فقط یک دل خوشی برایش مانده بود. پسرش با کوشش و تلاش درس می‌خواند. من درس می‌خواندم. شب و روز درس می‌خواندم. به کتاب و مدرسه دل‌بستگی داشتم. دو کلاس یکی می‌کردم. شاگرد اول می‌شدم. تبعیدی‌ها، مأموران شهربانی و آشنایان کوچه و خیابان به پدرم تبریک می‌گفتند و از آینده‌ی درخشانم برایش خیال‌ها می‌بافتند.

سرانجام تصدیق گرفتم. تصدیق لیسانس گرفتم. یکی از آن تصدیق‌های پر رنگ و رونق روز.

پدرم لیسانسم را قاب گرفت و بر دیوار گچ فرو ریخته‌ی اتاقمان آویخت و همه را به تماشا آورد. تصدیق قشنگی به شکل مربع مستطیل بود. مزایای قانونی تصدیق و نام و نشان مرا با خطی زیبا بر آن نگاشته بودند.

آشنایی در کوچه و محله‌ی نماد که تصدیق مرا نبیند و آفرین نگوید.

تبعیدی‌ها، مأموران شهربانی، کاسب‌های کوچه، دوره‌گردها، بیازفروش‌ها، ذرت‌بلالی‌ها و کهنه‌خرها همه به دیدار تصدیقم آمدند. من شرم می‌کردم و خجالت می‌کشیدم ولی چاره‌ای نبود. پیرمرد دل‌خوشی دیگری نداشت. روز و شب با فخر و مباهات\*، با شادی و غرور به تصدیقم می‌نگریست و می‌گفت: جان و مال و همه چیزم را از دست دادم ولی تصدیق پسرم به همه‌ی آن‌ها می‌ارزد.

دل‌خوشی پدرم منحصر به تصدیق نماد. روزی مردی فرنگی از کوچه می‌گذشت و دنبال آدرسی می‌گشت. با ایما\* و اشاره می‌پرسید و به پاسخ نمی‌رسید. من به زبان آدمم و با مقداری فرانسه‌ی دست و پا شکسته راهنمایی‌اش کردم. غوغا شد. پدرم عرش را سیر کرد.



پس از عزیمت رضاشاه - که قبلاً  
رضاخان بود و بعداً هم رضاخان شد -  
همه‌ی تبعیدی‌ها رها شدند و به ایل و  
عشیره بازگشتند و به ثروت از دست رفته  
و شوکت گذشته‌ی خود دست یافتند.  
همه بی تصدیق بودند به جز من. همه‌شان  
زندگی شیرین و دیرین را از سر گرفتند.  
چشمه‌های زلال در انتظارشان بود.  
کوه‌های مرتفع و دشت‌های بی‌کران در  
آغوششان کشید.

باز زین و برگ را بر گرده‌ی  
کَهَر\*ها و کُرند\*ها نهادند و سرگرم  
تاخت و تاز شدند. باز کبک‌ها را در هوا

و آهوها را در صحرا به تیر دوختند. باز در سایه‌ی دلاویز چادرها و در دامن معطر چمن‌ها  
سفره‌های پرسخاوت ایل را گسترده و در کنارش نشستند.

باز با رسیدن مهر، بار سفر را بستند و سرما را پشت سر گذاشتند و با آمدن فروردین،  
گرما را به گرمسیر سپردند و راه رفته را بازآمدند.

در میان آنان فقط من بودم که دو دل و سرگردان و سر در گریبان بودم. بیش از  
یک‌سال و نیم نتوانستم از مواهب خداداد و نعمت‌های طبیعت بهره‌مند شوم. لیسانس  
داشتم. لیسانس نمی‌گذاشت که در ایل بمانم.

ملامتم می‌کردند که با این تصدیق‌گراَن قدر، چرا در ایل مانده‌ای و عمر را به بظالت  
می‌گذرانی؟! باید عزیزان و کسانت را ترک گویی و به همان شهر بی‌مهر، به همان دیار بی‌یار،  
به همان هوای غبارآلود، به همان آسمان دود گرفته بازگردی و در خانه‌ای کوچک و  
کوچه‌ای تنگ زندگی کنی و در دفتری یا اداره‌ای محبوس و مدفون شوی تا ترقی کنی.

چاره‌ای نبود. حتی پدرم که به رفاقت و هم‌نشینی من سخت خو گرفته بود و یک  
لحظه تاب جدایی‌ام را نداشت، گاه فرمان می‌داد و گاه التماس می‌کرد که تصدیق داری، باید

به شهر بازگردی و ترقی کنی!

بازگشتم؛ از دیدار عزیزانم محروم ماندم. پدر پیر، برادر نوجوان و خانواده‌ی گرفتارم را — درست در موقعی که نیاز داشتند — از حضور و حمایت خود محروم کردم. درد تنهایی کشیدم. از لطف و صفای یاران و دوستان دور افتادم. به تهران آمدم. با بدنم به تهران آمدم ولی روحم در ایل ماند. در میان آن دو کوه سبز و سفید، در کنار آن چشمه‌ی نازنین، توی آن چادر سیاه، در آغوش آن مادر مهربان.

در پایتخت به تکاپو افتادم و با دانش‌نامه‌ی رشته‌ی حقوق قضایی، به سراغ دادگستری رفتم تا قاضی شوم و درخت بیداد را از بیخ و بن براندازم. دادیاری در دو شهر ساوه و دزفول به من پیشنهاد شد. از وظایف دادیار خبر داشتم: رسیدگی به خلاف و خیانت، پی‌گیری جنحه\* و جنایت، تعقیب بزهکار، مجازات آدم‌کش و جانی.

سری به ساوه زدم و درباره‌ی دزفول پرس‌وجو کردم. هر دو ویرانه بودند. یکی آب‌وهوایی داشت و دیگری آن را هم نداشت.

دلم گرفت و از ترقی عدلیه چشم پوشیدم و به دنبال ترقی‌های دیگر به راه افتادم. تلاش کردم و آن قدر حلقه به درها کوفتم تا عاقبت از بانک ملی سر درآوردم و در گوشه‌ی یک اتاق پرکارمند، صندلی و میزی به دست آوردم و به جمع و تفریق محاسبات مردم پرداختم.

شاهین تیزبال افق‌ها بودم. زنبوری طفیلی شدم و به کُنجی پناه بردم. خبر انتصابم، قوم و قبیله را تکان داد. همه شادمان شدند. شادمان‌تر از همه دلاک\* جوانی بود به نام ذوالفقار.

دلاک جوان ایل — که هم‌بازی و هم‌سال سابقش بودم — از خبر ترقی و انتصاب من خرسند شده و پیام فرستاده بود که دیگر اسکناس‌های ایران در دست توست. باید بی‌نیازم کنی. بیچاره خبر نداشت که بانک از آن همه اسکناس فقط هزینه‌ی هفته‌ای از ماهم را می‌داد و بقیه‌ی مخارج را از همان گوسفندانی فراهم می‌کردم که در دو قدمی او می‌چریدند. بیش از دو سال در بانک ماندم و مشغول ترقی شدم.

تابستان سوم فرا رسید. هوا داغ بود. شب‌ها از گرما خوابم نمی‌برد. حیاط و بهارخواب نداشتم. اتاقم در وسط شهر بود. بساط تهویه به تهران نرسیده بود. شاید هنوز اختراع نشده



بود. خیس عرق می‌شدم. پیوسته به یاد ایل و تبار بودم. روزی نبود که به فکر بیلاق نباشم و شبی نبود که آن آب و هوای بهشتی را در خواب نبینم. در ایل چادر داشتم؛ در شهر خانه نداشتم. در ایل اسب سواری داشتم؛ در شهر ماشین نداشتم. در ایل حرمت و آسایش و کس و کار داشتم؛ در شهر آرام و قرار و غم خوار و اندوه گسار نداشتم. نامه‌ای از برادرم رسید، لبریز از مهر و سرشار از خبرهایی که خوابشان را می‌دیدم: «... برف کوه هنوز آب نشده است. به آب چشمه دست نمی‌توان برد. ماست را با چاقو می‌بریم. پشم گوسفندان را گل و گیاه رنگین کرده است. بوی شبدر دوجین<sup>۱</sup> هوا را عطر آگین ساخته است. گندم‌ها هنوز خوشه نبسته‌اند. صدای بلدرچین یک دم قطع نمی‌شود. جوجه کبک‌ها، خطّ و خال انداخته‌اند. کبک دری در قلّه‌های کمانه، فراوان شده است. بیا، تا هوا تر و تازه است، خودت را برسان. مادر چشم به راه توست. آب خوش از گلویش پایین نمی‌رود.»

نامه‌ی برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی!  
آب جیحون فرو نشست؛ ریگ آموی پرنیان شد؛ بوی جوی مولیان مدهوشم کرد.  
فردای همان روز، ترقی را رها کردم. پا به رکاب گذاشتم و به سوی زندگی روان شدم.  
تهران را پشت سر نهادم و به سوی بخارا بال و پر گشودم. بخارای من ایل من بود.



۱- شبدری که دوبار پس از رویدن چیده شده باشد.

## خودآزمایی



۱- منظور نویسنده از جمله‌ی «پس از عزیمت رضاشاه که قبلاً رضاخان بود و بعداً هم رضاخان شد» چیست؟

۲- نویسنده زندگی خود را پس از کارمند شدن در بانک چگونه توصیف کرده است؟

۳- جمله‌ی «نامه‌ی برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی!» به چه ماجرای اشاره دارد؟

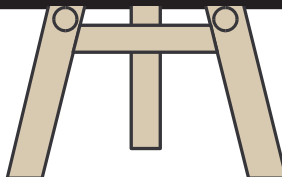
۴- در متن درس دو نمونه طنز بیابید.

۵- بخش‌های دیگری از این کتاب را در کلاس بخوانید.

## آورده اند که ...

اشتری و گرگی و روباهی از روی مصاحبت مسافرت کردند و با ایشان از وجهِ زاد و توشه، گرده‌ای بیش نبود. چون زمانی برفتند و رنج راه در ایشان اثر کرد، بر لب آبی نشستند و میان ایشان از برای گرده مخاصمت رفت. تا آخر الامر بر آن قرار گرفت که هر کدام از ایشان به زاد بیشتر، بدین گرده خوردن اولی‌تر. گرگ گفت: پیش از آن که خدای - تعالی - این جهان بیافرید، مرا به هفت روز پیش‌تر مادرم بزاد! روباه گفت: راست می‌گویی؛ من آن شب در آن موضع حاضر بودم و شما را چراغ فرا می‌داشتم و مادرت را اعانت می‌کردم! اشتر چون مقالات گرگ و روباه بر آن گونه شنید، گردن دراز کرد و گرده بر گرفت و بخورد و گفت: هر که مرا بیند، به حقیقت داند که از شما بسیار کلان‌ترم و جهان از شما زیادت دیده‌ام و بار بیشتر کشیده‌ام!

سندباد نامه



## ملک سلیمان

پیش صاحب نظران مُلک سلیمان باد است  
 بلکه آن است سلیمان که ز مُلک آزاد است  
 آن که گویند که بر آب نهاده‌ست جهان  
 مشنوی خواجه که تا در نگری بر باد است  
 دل در این پیرزن عشوه‌گر دهر میند  
 کاین عروسی است که در عقدِ بسی داماد است  
 خاک بغداد به مرگ خلفا می‌گیرد  
 ورنه این شطّ روان چیست که در بغداد است  
 گر پُر از لاله‌ی سیراب بُود دامن کوه  
 مرو از راه که آن خونِ دل فرهاد است  
 همچو نرگس بگشا چشم و بین کاندرا خاک  
 چند روی چو گل و قامت چون شمشاد است  
 خیمه‌ی اُنس مزین بر در این کهنه رباط\*  
 که اساسش همه بی‌موقع و بی‌بنیاد است  
 حاصلی نیست به جز غم ز جهان خواجه را  
 شادیِ جانِ کسی کاو ز جهان آزاد است  
 خواجه‌ی کرمانی



فصل دهم

# ادبیات عرفانی



- ۱- آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار ادبی عرفانی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی عرفانی
- ۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادب عرفانی
- ۴- کسب توانایی برای خواندن و فهم متون ادبی عرفانی

اهداف کلی  
فصل:

## ادبیات عرفانی

بخش چشم‌گیری از ادب پربار فارسی به ادب عرفانی اختصاص دارد. ادب عرفانی سرشار از معانی لطیف و شورانگیز و اصطلاحات و تعبیراتی است که بدون شناخت و فهم آن‌ها نمی‌توان با اندیشه و راه عرفا آشنا شد.

عرفا کسانی هستند که به عالم درون توجه دارند. ایشان با توجه به باطن و تمسک به زهد و ریاضت، منازل و مراحل عرفان را طی می‌کنند تا به مبدأ کلّ عالم و حقیقت و منشأ کاینات واصل شوند. با ظهور سنایی در آغاز قرن ششم طریقت عرفان، موضوع عمده‌ی غزل، قصیده و مثنوی‌های شاعران شد و از آن پس، اصیل‌ترین و گسترده‌ترین بخش ادب فارسی را به خود اختصاص داد. این ادب هم شامل نظم است و هم نثر؛ هم فلسفه دارد و هم اخلاق؛ هم تاریخ و هم تفسیر؛ هم دعا و هم مناجات؛ هم حدیث و هم موسیقی؛ هم تحقیق و هم وعظ و مضمون آن بیشتر مذهب دنیاست و عشق به خدا و تمنای وصال او که هدف غایی سالک است.

عشق اصلی‌ترین موضوع عرفان است و عاشق کسی است که جز معشوق نمی‌بیند و جز وصل او نمی‌خواهد و همه‌ی سوز و گداز و راز و نیازش رسیدن به کوی اوست. ادب عارفانه گاه با قلمرو ذوق و روح سروکار دارد و گاه با دنیای عقل و اندیشه. آن‌چه با عقل و اندیشه سروکار دارد، گاه در حوزه‌ی ادب تعلیمی می‌گنجد؛ همچون حدیقه و گلشن راز و کشف‌المحجوب و رساله‌ی قشیریه و گاه همه حوزه‌ی شور و اشتیاق و عشق است که در غزلیات عرفانی سنایی و عطار و مولوی و عراقی و حافظ و مناجات‌های خواجه‌عبدالله انصاری جلوه می‌کند و گاه آمیزه‌ی عقل و ذوق که نمونه‌های عالی آن منظومه‌های پرشور عطار و مثنوی مولوی است.

در این فصل، با خوشه‌هایی از خرمن ادب عارفانه آشنا می‌شویم.



سیداحمد هاتف اصفهانی (در گذشته به سال ۱۱۹۸ هـ. ق.) شاعر دوره‌ی افشاریان و زندیان است. دیوان او شامل قصاید، غزلیات، مقطعات و رباعیات است. او اشعاری هم به زبان عربی سروده و در غزل پیرو سعدی و حافظ بوده است. عمده‌ی شهرت وی به واسطه‌ی ترجیع‌بند عرفانی اوست. هاتف در این ترجیع‌بند، به حقیقت عرفان که رؤیت جلوه و جمال پروردگار در همه چیز و همه جا و همه گاه است، اشاره می‌کند. در این جا دو بند از این ترجیع‌بند را می‌خوانیم.

## اقلیم عشق

آن‌چه نادیدنی است آن بینی  
همه آفاق گلسِتان بینی  
گردشِ دور آسمان بینی<sup>۱</sup>  
وان‌چه خواهد دلت، همان بینی  
سر ز مُلک جهان گران بینی<sup>۲</sup>  
پای بر فرقِ فرقدان\* بینی  
آفتابیش در میان بینی  
عشق را کیمیای جان بینی  
وُسعت مُلک لامکان بینی  
وان‌چه نادیده چشمت، آن بینی  
از جهان و جهانیان بینی  
تا به عین‌الیقین<sup>۳</sup> عیان بینی

چشم دل باز کن که جان بینی  
گر به اقلیم عشق روی آری  
بر همه اهل این زمین به مراد  
آن‌چه بینی دِلت همان خواهد  
بی‌سر و پا گدای آن جا را  
هم در آن، پا برهنه جمعی را  
دل هر ذره را که بشکافی  
جان‌گدازی اگر به آتش عشق  
از مضیق\* حیات در گذری  
آن‌چه نشنیده گوشت، آن شنوی<sup>۱۰</sup>  
تا به جایی رساندت که یکی  
با یکی عشق ورز از دل و جان

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
وحده لا اله الا هو



یار بی‌پرده از در و دیوار  
 ۱۵ شمع جویی و آفتاب بلند  
 چشم بگشا به گلستان و بین  
 زاب بی‌رنگ، صدهزاران رنگ  
 پا به راه طلب نه از ره عشق  
 شود آسان زعشق کاری چند  
 ۲۰ تا به جایی رسی که می‌نرسد  
 باریابی به محفلی کان جا  
 این ره، آن زاد راه و آن منزل  
 هاتف، ارباب معرفت که گهی  
 از می و بزم و ساقی و مطرب  
 ۲۵ قصد ایشان نهفته اسراری است  
 پی‌بری گر به رازشان دانی  
 در تجلی است یا اولی‌الابصار  
 روز، بس روشن و تو در شب تار  
 جلوه‌ی آب صاف در گل و خار  
 لاله و گل نگر در آن گلزار  
 بهر این راه توشه‌ای بردار  
 که بود نزد عقل بس دشوار  
 پای اوهام و پایه‌ی افکار  
 جبرئیل امین ندارد بار<sup>۴</sup>  
 مرد راهی اگر، بیا و بیار  
 مست خوانندشان و گه هشیار  
 وزمغ\* و دیر\* و شاهد\* و زنار\*  
 که به ایما کنند گاه اظهار  
 که همین است سرّ آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
 وحده لا اله الا هو

## توضیحات



- ۱- در سرزمین عشق، گردش زمین و آسمان بر وفق مراد و به کام عاشقان است.
- ۲- گدای بی سروپای عالم عشق را در مقابل مُلک جهان بی اعتنا (سرگران) می بینی (گدای عالم عشق به جهان و آن چه در آن است، اعتنا نمی کند).
- ۳- از دل و جان، تنها، عاشق خدای یکتا باش تا در حالت عین‌الیقین بینی که ... (این بیت با بیت بعد موقوف‌المعانی است).
- ۴- اشاره دارد به معراج پیامبر(ص) که در آخرین مرحله‌ی آن، جبرئیل از همراهی ایشان بازماند؛ زیرا اجازه‌ی ورود به آن مرتبه را نداشت.

## بیاموزیم



با اندکی دقت در دو بندی که از ترجیع بند هاتف خواندیم، درمی یابیم که این نوع شعر از چند بخش تشکیل می شود؛ هر بخش دارای قافیه‌ی جداگانه است و ییتی که در میان بندها قرار می گیرد و عیناً تکرار می شود، بندها را به هم پیوند می دهد. شکل هندسی ترجیع بند چنین است:

<input type="checkbox"/>	_____	<input type="checkbox"/>	_____
<input type="checkbox"/>	_____		_____
<input type="checkbox"/>	_____		_____
<input type="checkbox"/>	_____		_____
<input type="checkbox"/>	_____		_____
<input type="checkbox"/>	_____		_____

△ \_\_\_\_\_  
△ \_\_\_\_\_

○	_____	○	_____
○	_____		_____
○	_____		_____
○	_____		_____
○	_____		_____
○	_____		_____

△ \_\_\_\_\_  
△ \_\_\_\_\_

ترجیع بند معمولاً دارای وحدت موضوع است؛ یعنی، یک مطلب واحد در آن طرح و توصیف می شود.

- ۱- در بیت ششم درس، چه آرایه‌هایی دیده می‌شود؟
- ۲- شاعر چه چیزی را شرط دست‌یابی به کیمیای عشق می‌داند؟
- ۳- یکی از مهم‌ترین اصول عرفان، اعتقاد به وحدت وجود است. از این دیدگاه، در سراسر جهان هستی غیر از خدا کسی و چیزی نیست و همه‌ی عالم وجود از او حکایت دارد. در شعر درس، دو بیت را که نشان‌دهنده‌ی این اندیشه است، بیان کنید.
- ۴- مفهوم کلی بیت پانزدهم درس را بیان کنید.
- ۵- تقابل عقل و عشق در کدام بیت دیده می‌شود؟
- ۶- نمونه‌ای از ابیات موقوف‌المعانی در شعر درس پیدا کنید.

مثنوی معنوی اقیانوسی از معارف، حکمت‌ها و آموزه‌های عرفانی است که در قالب تمثیل بیان می‌شود. قصه‌ی موسی و شبان از دفتر دوم مثنوی مولوی، گفت‌وگوی صمیمی و ساده‌ی چوپانی است با پروردگارش. مولانا در این قصه، شرط اصلی قُرب و رضای الهی را داشتن قلبی پاک و بی‌ریا می‌داند.

## موسی و شبان

دید موسی یک شبانی را به راه  
 کاو همی گفت: «ای خدا و ای اله  
 تو کجایی تا شوم من چاکرت  
 چارقت\* دوزم، کنم شانه سرت  
 دستکت بوسم، بمالم پایکت  
 وقت خواب آید، بروم جایکت  
 ای فدای تو همه بزهای من  
 ای به یادت هی‌هی و هی‌های من»  
 ۵ زین نمط\* بیهوده می‌گفت آن شبان  
 گفت موسی: «با کی استت<sup>۱</sup> ای فلان؟»  
 گفت: «با آن کس که ما را آفرید  
 این زمین و چرخ از او آمد پدید»  
 گفت موسی: «های، خیره سر شدی  
 خود مسلمان ناشده کافر شدی



این چه ژاژ\* است و چه کفر است و فُشار\*؟  
 پنبه‌ای اندر دهان خود فشار  
 چارق و پاتابه\* لایق مرتو راست  
 آفتابی را چنین‌ها کی رواست<sup>۲</sup>  
 ۱۰ گرنبندی زین سخن تو خلق را  
 آتشی آید بسوزد خلق را»  
 گفت: «ای موسی، دهانم دوختی  
 وزپشیمانی تو جانم سوختی»  
 جامه را بدرید و آهی کرد تفت  
 سرنهاد اندر بیابان و برفت

\*\*\*



وحی آمد سوی موسی از خدا  
بنده‌ی ما را زما کردی جدا  
تو برای وصل کردن آمدی  
نی‌برای فصل کردن آمدی  
۱۵ هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام  
هر کسی را اصطلاحی داده‌ام<sup>۳</sup>  
چون که موسی این عتاب\* از حق شنید  
در بیابان در پی چوپان دوید  
عاقبت دریافت او را و بدید  
گفت: مژده ده که دستوری رسید  
هیچ آدابی و ترتیبی مجو  
هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو

## توضیحات



- ۱- با چه کسی سخن می‌گویید؟
- ۲- چارق و پایبج لایق توست؛ این چیزها کی درخور آفتاب حقیقت (خداوند) است.
- ۳- من در وجود هر کسی، خوی و عادتی قرار داده و به هر کسی شیوه‌ای آموخته‌ام تا با آن منظور و مقصود خود را بیان کند.

## خودآزمایی



- ۱- بیت زیر با کدام بیت درس ارتباط معنایی دارد؟  
هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید      بلبل به غزل خوانی و قمری به ترانه
- ۲- در کدام بیت به آیه‌ی «قُلْ كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَىٰ شَاكِلَتِهِ» (اسراء - آیه‌ی ۸۴) اشاره شده است؟
- ۳- درباره‌ی بیت «تو برای وصل کردن آمدی      نی برای فصل کردن آمدی» توضیح دهید.



یکی از آثار بزرگ و جاودان نثر عرفانی، کتاب «مرصاد العباد» اثر نجم الدین رازی «دایه» (۵۷۰-۶۵۴) از عرفای بزرگ قرن هفتم است. مؤلف، این کتاب را در بحبوحه‌ی حمله‌ی مغول در سال ۶۱۸ نگاشته و در آن به بررسی مهم‌ترین مسائل عرفانی پرداخته است. نثر کتاب روان و گیراست و برخی اصطلاحات عرفانی، تفسیر، آیات و احادیث، احوال، سخنان و اشعار بزرگان در آن بیان شده است. «شب‌نم عشق» خلاصه‌ای از فصل چهارم این کتاب و موضوع آن آغاز خلقت انسان است.

## شب‌نم عشق

مجموعه‌ای می‌بایست از هر دو عالم روحانی و جسمانی که هم محبت و بندگی به کمال دارد و هم علم و معرفت به کمال دارد تا بارِ امانت<sup>۱</sup> مردانه و عاشقانه در سفت\* جان کشد. حق - تعالی - چون اصناف موجودات می‌آفرید، از دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ، وسایط گوناگون در هر مقام برکار کرد<sup>۲</sup>. چون کار به خلقت آدم رسید، گفت: «إِنِّي خَالِقُ بَشَرًا مِّنْ طِينٍ»<sup>۳</sup> خانه‌ی آب و گل آدم، من می‌سازم بی‌واسطه؛ که در او گنج معرفت تعبیه خواهم کرد.

پس جبرئیل را بفرمود که برو، از روی زمین یک مشت خاک بردار و بیاور. جبرئیل - علیه السلام - برفت؛ خواست که یک مشت خاک بردارد. خاک سوگند برداد: به عزت و ذوالجلالی حق که مرا مبر که من طاقتِ قُرب ندارم و تاب آن نیارم. جبرئیل چون ذکر سوگند شنید، به حضرت بازگشت. گفت: خداوندا، تو داناتری. خاک تن در نمی‌دهد. میکائیل را بفرمود: تو برو. او برفت؛ هم‌چنین سوگند برداد. اسرافیل را فرمود: تو برو. او برفت؛ هم‌چنین سوگند برداد؛ بازگشت. حق - تعالی - عزرائیل را بفرمود: برو؛ اگر به طوع\* و رغبت نیاید، به اکراه و اجبار برگیر و بیاور.



عزرائیل پیامد و به قهر یک قبضه‌ی\* خاک از روی جمله‌ی زمین برگرفت.  
 جملگی ملایکه را در آن حالت، انگشت تعجب در دندان تحیر بماند. الطاف الوهیت  
 و حکمت ربوبیت به سر ملایکه فرو می‌گفت<sup>۴</sup>: «آئی اعلم ما لاتعلمون.»<sup>۵</sup> شما چه دانید که ما  
 را با این مشتی خاک از ازل تا ابد چه کارها در پیش است؟  
 معذورید که شما را سر و کار با عشق نبوده است.  
 روزکی چند صبر کنید تا من بر این یک مشت خاک دست‌کاری قدرت بنمایم، تا شما  
 در این آینه نقش‌های بوقلمون بینید<sup>۶</sup>. اول نقش آن باشد که همه را سجده‌ی او باید کرد.  
 پس از ابر کرم، باران محبت بر خاک آدم بارید و خاک را گل کرد و به ید قدرت در  
 گل از گل دل کرد.

از شب‌نم عشق خاک آدم گل شد صد فتنه و شور در جهان حاصل شد  
 سرنشته<sup>\*</sup> عشق بر رگ روح زدند یک قطره فروچکید و نامش دل شد  
 جمله‌ی ملاً<sup>۷</sup> اعلی، کروی و روحانی<sup>۸</sup> در آن حالت متعجب وار می‌نگریستند که  
 حضرت جلّت به خداوندی خویش در آب و گل آدم چهل شبا روز تصرف می‌کرد.  
 گل آدم را در تخمیر\* انداخته که «خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ»<sup>۹</sup> و در هر ذره  
 از آن گل، دلی تعبیه می‌کرد و آن را به نظر عنایت پرورش می‌داد و حکمت با ملایکه  
 می‌گفت: شما در گل منگرید؛ در دل نگرید.  
 هم‌چنین چهل هزار سال قالب آدم میان مکه و طایف افتاده بود.

چون کار دل به این کمال رسید، گوهری بود در خزانه‌ی غیب که آن را از نظر خازنان\* پنهان داشته بود و خزانه‌داری آن به خداوندی خویش کرده، فرمود که آن را هیچ خزانه لایق نیست الا حضرت ما یا دل آدم؛ آن چه بود؟ گوهر محبت بود که در صدف امانت معرفت تعبیه کرده بودند و بر ملک و ملکوت عرضه داشته، هیچ کس استحقاق خزانگی و خزانه‌داری آن گوهر نیافته، خزانگی آن را دل آدم لایق بود که به آفتاب نظر پرورده بود و به خزانه‌داری آن جان آدم شایسته بود که چندین هزار سال از پرتو نور احدیت پرورش یافته بود.

هر چند که ملایکه در آدم تفرس\* می کردند، نمی دانستند که این چه مجموعه‌ای است تا ابلیس پرتلیس\* یک باری گرد او طواف می کرد و بدان یک چشم<sup>۱</sup>، اعورانه\* بدو در می نگرست. پس چون ابلیس گرد جمله‌ی قالب آدم برآمد، هر چیزی را که بدید از او اثری، باز دانست که چیست اما چون به دل رسید، دل را بر مثال کوشکی یافت در پیش او از سینه میدانی ساخته چون سرای پادشاهان. هر چند کوشید که راهی یابد تا در اندرون دل در رود، هیچ راه نیافت. با خود گفت: هر چه دیدم سهل بود؛ کار مشکل این جاست. اگر ما را وقتی آفتی رسد ازین شخص، ازین موضع تواند بود و اگر حق - تعالی - را با این قالب سرو کاری باشد یا تعبیه‌ای دارد، درین موضع تواند داشت. با صد هزار اندیشه نومید از در دل باز گشت.

ابلیس را چون در دل آدم بار ندادند و دست رد به رویش باز نهادند، مردود همه‌ی جهان گشت.

ملایکه گفتند: چندین گاه است تا درین مшти خاک به خداوندی خویش دست کاری می کنی و عالمی دیگر ازین مшти خاک بیافریدی و در آن خزاین بسیار دفین کردی و ما را بر هیچ اطلاعی ندادی و کس را از ما محرم این واقعه نساختی؛ باری با ما بگوی این چه خواهد بود؟

خطاب عزت در رسید که «آئی جاعل فی الارض خلیفة»<sup>۱</sup> من در زمین، حضرت خداوندی را نایی می آفرینم اما هنوز تمام نکرده‌ام. این چه شما می بینید، خانه‌ی اوست و منزلگاه و تختگاه اوست. چون او را بر تخت خلافت نشانم، جمله او را سجود کنید.



۱- «بار امانت» اشاره دارد به آیه‌ی ۷۲، سوره‌ی احزاب: «أَتَاعَرَضْنَا الْآمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا». ما امانت را بر آسمان‌ها و زمین‌ها و کوه‌ها عرضه کردیم؛ پس، از پذیرفتن و حمل آن خودداری کردند و از آن هراسناک بودند و انسان آن را بر دوش کشید. به درستی که او ستمگر و نادان بود. برخی «بار امانت» را مسئولیت، برخی ولایت علی(ع)، برخی معرفت و عرفا آن را «عشق» دانسته‌اند.

۲- در ساختن هر چیز از واسطه و وسیله‌ای استفاده کرد.

۳- من بشری از گِل می‌آفرینم (سوره‌ی ص، آیه‌ی ۷۱).

۴- منظور از سرِّ باطن و قلب است.

۵- من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید (سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۳۰).

۶- تا جلوه‌های گوناگون و نقش‌های رنگارنگ در آینه‌ی آفرینش انسان ببینید.

۷- موجودات عالم بالا.

۸- انسان را از گل خشک همچون سُفال آفرید (سوره‌ی الزّمن، آیه‌ی ۱۴).

۹- نویسنده، ابلیس را اعور (= یک چشم) می‌داند؛ چون او انسان را تنها از یک بُعد (بعد جسمانی)

می‌نگریست و حقیقت و عظمت روحی وی را نادیده می‌گرفت.

۱۰- من در زمین جانشینی قرار می‌دهم (سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۳۰).

## خودآزمایی



۱- با توجه به رباعی «از شبنم عشق» خاک آدم گل شد ... که در متن درس آمده، دل محصول چه چیزی

است؟

۲- شیطان، رجیم (= رانده شده از بارگاه الهی) است؛ نویسنده علت مردود بودن شیطان را چه می‌داند؟

۳- به کمک دبیر خود غزلی از حافظ را که در آن به داستان خلقت انسان اشاره شده است، پیدا کنید.

## واژه‌نامه

### الف

اجابت: پذیرفتن، قبول کردن  
اختلاف: رفت و آمد  
ازار: لُنگ  
زیبایی‌های الفاظ نظم و نثر بحث شود.

استخلاص: رهایی جستن، رهایی دادن، رهاییدن

استشاق: چیزی را بوی کردن، بوییدن

اعراض: روی برگرداندن

اعورانه: (قید است) مثل آدم اعور: یک چشم

إلحاح: پافشاری کردن، اصرار کردن

امام: پیشوا، راهنما

امام‌زاده: بزرگ زاده، محتشم

امهال: مهلت دادن

انابت: توبه، بازگشت به سوی خدا

اوراد: جمع ورد، دعاها

اهمال: فروگذاشتن، سستی کردن در کاری

ایجاز: کوتاه گفتن، سخن کوتاه کردن، بیان مقصود

در کوتاه‌ترین لفظ و کمترین عبارت

ایدر: اینجا، اکنون

ایما: اشاره کردن، اشاره، کنایه، رمز

### ب

بأذآفره: مجازات، کیفر

باره: اسب

باسق: بلند

بدیع: نو، تازه، دانشی که در آن از صنعت‌های کلام و

برگستوان: پوششی که جنگاوران قدیم به هنگام جنگ می‌پوشیدند، پوشش اسبان و فیل‌ها به هنگام جنگ.

### پ

پاتابه: (بایتابه)، نواری که به ساق پا پیچند.

پر خاشخو: پر خاشخو، جنگجو

پیراستن: زینت دادن، مزین کردن، زینت کردن همراه با کاستن

### ت

تاک: درخت انگور

تتمه: به‌جای مانده، باقی مانده‌ی چیزی

تجلی: نمودار شدن، هویدا شدن

تحیر: سرگشته شدن، سرگردانی

تخمیر: سرشتن، مایه زدن

تذرو: قراول، نام پرنده‌ای

تراژدی: نوعی نوشته یا نمایش‌نامه که موضوعی غم‌انگیز دارد.

ترسا: نصرانی، مسیحی

تزار: پادشاهان روسیه در گذشته

تصرع: زاری کردن، التماس کردن

تضریب: فتنه‌انگیزی، دو به هم زنی

تفاخر: به‌خود نازیدن، به یکدیگر فخر کردن

تفرّس: دریافت چیزی به علامت و نشان، دریافت به فراست

تقریر کردن: بیان کردن، روشن ساختن

تقصیر: گناه، کوتاهی کردن، کوتاهی

تک: دو

تک: عمق، ژرفا

تلبیس: نیرنگ، پنهان کردن حقیقت

توزی: منسوب به توز، پارچه‌ی نازک کتانی که نخست در شهر توز می‌بافته‌اند.

توقیع: امضا کردن نامه و فرمان

## ث

ثَقَّتْ (ثقه): اعتماد کردن

## ج

جال: دام برای پرندگان، تله

جَبّه: جامه‌ی گشاد و بلند که روی لباس‌های دیگر پوشند.

جَمّازَه: (جمّاز) شتر تیزرو

جُنحه: گناه، بزه

جنیبت: یدک، جنیبت‌کش

جولاهه: بافنده، نسّاج، عنکبوت

جیب: گریبان، یقه

## چ

چارق: کفش چرمی

چاووش درداد: بانگ زد، جار زد، ندا درداد.

چنبر: محیط دایره، حلقه، قید، گرفتاری

## ح

حبري رنگ: کبود رنگ، حبر: مرکب

حَبّه: دانه

حُقّه: ظرف کوچکی که در آن جواهر یا اشیای دیگر

گذارند، قوطی

حلیه: زیور، زینت

حمیت: مردانگی، غیرت

## خ

خازن: خزانهدار، نگهبان خزانه، فرشته (درس ۲۵)

خایب: ناامید، بی‌بهره

خَبَط: بی‌راه رفتن، گز رفتن

خَطوات: گام‌ها، قدم‌ها، جمع خُطوه

خَلعت: جامه‌ی دوخته که بزرگی به کسی بخشد.

خَلَقَ گونه: کهنه، ژنده، پوشیده

خلیده: زخمی، زخم شده

خیلتاش: گروه نوکران و چاکران

## د

دُرَاعه: جامه‌ی بلند که زاهدان و شیوخ پوشند، جُبّه،

بالاپوش

دریغ: مضایقه، بی‌دریغ: بی‌مضایقه

دگنک: چماق، گرز بزرگ

دَلّاک: موی تراش، سلمانی، کسی که در حَمّام مردم

را کیسه کشد.

دَوال: چرم و پوست، یک دوال: یعنی یک لایه، یک

پاره.

دَها: زیرکی، هوشمندی

دیر: محلی که راهبان در آن عبادت کنند، صومعه

## ر

راغ: صحرا، بیابان



راهب: عابد مسیحی، ترسای پارسا و گوشه‌نشین

راهوار: تندرو، فراخ گام، خوش‌راه

رای‌زدن: مشاوره، با کسی در کاری مشورت کردن

رای‌زن: مشاور، کسی که در کاری با وی مشورت کنند.

رباط: کاروان‌سرا

رب النوع: پروردگار نوع در نظر مشرکان مثلاً خدای

آتش، خدای درختان.

ربیع: بهار

رحیل: کوچ، کوچیدن

ردا: جامه‌ای که روی جامه‌ی دیگر پوشند.

رز: سم مهلک، در درس دوم سم مهلک مقصود

است.

رغم: به خاک آلودن بینی، خلاف میل کسی عمل کردن،

برخلاف میل، کراهت

رند: زیرک، حیل‌گر، لالابالی، آن که ظاهر خود را در

ملامت دارد و باطنش سالم باشد.

رواق: ایوانی که در طبقه‌ی دوم ساخته شود. سایبان،

پیشگاه خانه

روضه: باغ، گلزار (روضه‌ی رضوان: بهشت)

ز

زعارت: بدخویی، بدخلقی، تند مزاجی

زُئار: کمربندی که زرتشتیان یا مسیحیان بر کمر می‌بستند

تا از مسلمانان شناخته شوند.

ص

صفت: برگزیده و خالص از هر چیز

صیانت: نگهداری

ض

ضیعت: زمین زراعتی

غضب، غرولند کردن

س

ساج: درختی که چوب آن بسیار مرغوب است.

سجایا: جمع سجیه یعنی خلق و خوی و عادت نیک

سدره: نام درختی است در بالای آسمان هفتم که آن را

سدره‌المنتهی گویند.

سر: رئیس

سَطوت: حشمت، مهابت، غلبه، وقار

سُفت: دوش، کتف

سُقلمه: ضربه با گوشه‌ی مشت، آرنج یا مشت دست که

معمولاً برای هشدار دادن زده می‌شود.

سِسلک: رشته، نخ

ش

شاهد: زیباروی، محبوب، معشوق

شرارت: بدی کردن، بدخواهی، فتنه‌انگیزی

شِراع: سایه‌بان، خیمه

شعشعه: پراکنده شدن روشنایی

شقیقه: قسمت فوقانی خارجی استخوان سر،

گیج‌گاه

شمایل: صورت، چهره

شیشک: گوسفند یک ساله

ژ

ژاژ: بوته‌ی گیاهی به غایت بی‌مزه و هرچند شتر آن را

بجود نرم نمی‌شود. ژاژ خاییدن کنایه از کار بیهوده

کردن است.

ژکیدن: آهسته سخن گفتن در زیرلب از روی خشم و

## ط

فرّهی: شکوه، شآن و شوکت و دارای فر بودن  
فُشار: سخن بیهوده

طاسک: طاس کوچک، آویز طلا و نقره‌ی زینتی  
طوع: فرمان بردن، اطاعت کردن

## ق

قاش: قاج، برجستگی جلو زین اسب که از چوب،  
شاخ یا فلز سازند. کوهه‌ی زین، قُبّه‌ی پیش‌زین  
قبضه: یک مشت از هر چیز  
قُبّه: عمارت گنبدی شکل  
قدوم: آمدن، قدم نهادن  
قُربت: نزدیکی

قلیه: نوعی خوراک از گوشت، در متن درس مقصود  
از «قلیه‌ی حلوا» نوعی حلوا با روغن و آرد است.  
قیه: جیغ، قیه کشیدن: جیغ کشیدن به هنگام جشن

## ک

کاینات: جمع کاینه، موجودات جهان  
کتان: گیاهی است که از ساقه‌های الیاف آن در نساجی  
استفاده می‌کنند.

کرامت: کرم، بخشش  
کُرُند: اسبی که رنگ او میان زرد و بور باشد.

کُزخیم: کُز رفتار، بدر رفتار

کسوت: لباس  
کُش: بغل، آغوش  
کُش: خوش، خرم  
کُهر: رنگ سرخ مایل به تیرگی (مخصوص اسب و  
استر)، در این جا مطلق اسب مراد است.

## گ

گُبر: خفتان، لباس جنگی  
گُرازان: جلوه کنان و با ناز راه رفتن

## ع

عاکف: کسانی که در مدّتی معین در مسجد بمانند و به  
عبادت پردازند.

عتاب: خشم گرفتن، غضب، ملامت  
عُصاره: آبی که از فشردن میوه یا چیز دیگر به‌دست  
آورند.

عقد: گردن‌بند

عَلَق: خون بسیار سرخ، خون غلیظ

علیل: بیمار، رنجور

عود: درختی است که از سوزاندن چوب آن بوی  
خوشی پراکنده می‌شود.

## غ

غازه: گلگونه، سرخاب

## ف

فایق: برگزیده، برتر

فتراک: تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب  
آویزند، ترک بند

فتوت: جوانمردی، مردانگی

فرآش: فرش گستر، گسترده‌ی فرش

فرض: واجب گردانیدن، تعیین کردن

فرقت: جدایی، دوری

فرقدان: (دو فرقد) دو ستاره‌ی راهنما در صورت فلکی

دب‌اکبر در نزدیکی قطب شمال

فر: شکوه

گره گوری: کنایه از افراد بدبخت و سیاه‌بخت (کورو  
کچل، لاغر و سیاه)  
گز: (تیرگز): نوعی درخت  
گشن: انبوه، پر شاخ و برگ

## ل

لابه: اظهار نیاز، تضرع، التماس  
لت: سیلی. لت زدن: سیلی زدن، خدشه به کسی وارد کردن

## م

مال بند: قطعه چوبی دراز که در جلو درشکه و آزابه نصب کنند و اسب‌ها را به دو طرف آن بندند.  
مالیده: در مورد دستار ظاهراً به معنای خوب و مرغوب است. در مورد موی سر ظاهراً یعنی مرتب شده و در عبارت نیک بمالید یعنی گوشمال داد.

مباهات: فخر کردن، نازیدن

مُتَصَيِّدٌ: شکارگاه

متمقارب: نزدیک شونده، همگرا

متممادی: مدت دارنده، طولانی، دراز

متواتر: بی‌دری

مجلس گفتن: مجالس وعظ و پند که مشایخ صوفیه برگزار می‌کردند.

مجمر: آتش‌دان

مُحَاقٌ: پوشیده شده، احاطه شده. حالت ماه در سه شب آخر ماه قمری که از زمین دیده نمی‌شود.

محوارات: جمع محاوره، گفت‌وگوها

محتشم: دارنده‌ی شکوه و حشمت

محمل: کجاوه که بر شتر بندند.

مُحْتَمِقَةٌ: گردن‌بند، قلاده

مدعی: ادعا کننده، خواهان  
مراوده: دوستی، رفت و آمد  
مزید: افزونی، زیادی  
مسالمت: آشتی کردن با یکدیگر، خوش رفتاری  
مستغرق: غرق شده

مستلزم: لازم دارنده

مشحون: پر شده، انباشته، مملو

مضیف: جای ضیافت، مهمان‌خانه

مضیق: تنگنا، کار سخت و دشوار

مُطَاعٌ: کسی که دیگری فرمان او را می‌برد، اطاعت شده

مطاوعه: اطاعت، فرمان برداری

مطلق: رها شده، آزاد

معارضه: ستیزه کردن

مُغٌ: موبد زردشتی، زردشتی

مَغَاكٌ: جای فرورفته و گود، گودال (مجازاً به معنی گور)

مَفْرَحٌ: شادی بخش، فرح‌انگیز

مَفْخَرٌ: آن‌چه بدان فخر کنند.

مقیم: کسی که درجایی مسکن گرفته، اقامت کننده

مَلَنَگٌ: مست، بی‌خود و بی‌هوش

مُمدٌ: مدد کننده، یاری رساننده

مُنْكَرٌ: زشت

مواجب: (جمع موجب) وظایف و اعمالی که انجام آن بر شخص واجب است.

مواهب: بخشش‌ها، جمع موهبت

مودت: دوستی گرفتن، دوستی، محبت

موزه‌ی میکائیلی: نوعی کفش

موهبت: بخشش

مهد: گهواره

مُهْمَلٌ: کلام بی‌معنی و بیهوده

## ن

ناو: قایقی کوچک که از درختی میان تهی سازند.

نزه: باصفا، خوش آب و هوا

نشتر: نیستر، چاقوی فلزی نوک تیز، تیغ جراحی

نفاق: انفاق و بخشش، آنچه صرف هزینه‌ی زن و فرزند شود.

نمط: روش، طریقه

نوش: شهد و شیرینی، گاه نوش به تنهایی به معنی «گوارا

باد» است.

نهفت: پناهگاه

وقیعت: سرزنش، بدگویی

## ه

هزار: بلبل، عندلیب

هزاهز: آشوب فتنه‌ای که مردم را به جنس درآورد.

هماورد: هریک از دوکس که با یکدیگر جنگ کنند،

حریف، رقیب

همیان: کیسه‌ی پول

## ی

یال: گردن، موی گردن اسب و استر

## و

واصف: وصف کننده، ستاینده

# اعلام

اهل نیشابور بود و ابوالقاسم قشیری از مردان اوست.

**ابوالعلائی طیبی:** پزشک مخصوص سلطان مسعود غزنوی

**ابوالقاسم قشیری:** ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن بن عبدالملک از بزرگان صوفیه در قرن چهارم، کتاب رساله‌ی قشیریّه از آثار اوست.

**أحد:** کوهی است در حجاز که یکی از جنگ‌های پیامبر در نزدیک آن روی داده است.

**احمدشاه:** پسر محمدعلی شاه و آخرین شاه قاجار، وی در دوازده سالگی بعد از خلع محمدعلی شاه به سلطنت رسید.

**اخلاق الأشراف:** کتابی است نوشته‌ی عبیدزاکانی شاعر و طنزپرداز قرن هشتم. این کتاب نمونه‌ای از طنز وی است.

**ارتباط ایرانی:** رمانی از علی مؤذنی نویسنده‌ی معاصر از آسمان سبز: مجموعه شعری از سلمان هراتی شاعر دوره‌ی انقلاب اسلامی

از این ستاره تا آن ستاره: مجموعه شعری از سلمان هراتی برای نوجوانان

**اسرار التوحید:** کتابی است تألیف محمدبن منور در شرح حال ابوسعید ابوالخیر. محمدبن منور یکی از نوادگان ابوسعید است.

**اسفندیار:** پهلوان روین تن بسر گشتاسب، که سرانجام به دست رستم کشته شد.

**اسکندر:** اسکندر مقدونی پسر فیلیپ در ۲۰ سالگی جانشین پدرش شد. وی در سال ۳۳۴ ق.م به عزم تسخیر ایران حرکت کرد. پس از جنگ‌ها و فتوحات زیاد از جمله شهرهای ایران در ۳۲ سالگی در بابل درگذشت.

**آتاتورک:** پدر ترک، لقب مصطفی کمال پاشا (۱۹۳۸-۱۸۷۸ م) بنیان‌گذار و رهبر جمهوری ترکیه

**آتَن:** بزرگ‌ترین شهر یونان قدیم و پایتخت آن، امروزه نیز این شهر پایتخت کشور یونان است.

**آغاچی خادم:** خادم خاص سلطان مسعود غزنوی  
**آل احمد، جلال:** نویسنده‌ی بزرگ معاصر در سال ۱۳۰۲ در خانواده‌ای روحانی متولد شد. پس از طی تحصیلات معلم روستا شد و پس از سال‌ها مبارزه‌ی سیاسی و فرهنگی در سال ۱۳۴۸ در اسالم گیلان درگذشت. از آثار اوست، نون والقلم، غرب‌زدگی، مدیر مدرسه، ارزیابی شتاب‌زده و ...

**آلمان:** منطقه‌ی وسیعی در اروپای مرکزی، این کشور در جنگ جهانی دوم به دو کشور آلمان شرقی و آلمان غربی تقسیم شد.

**آموی:** نام قدیمی رود جیحون که از کوه‌های شمال افغانستان سرچشمه می‌گیرد. این رود سابقاً به دریای خزر می‌ریخته است ولی امروز مصب آن دریاچه‌ی آرال است.

**آنا کارنینا:** نام یکی از رمان‌های لئون تولستوی نویسنده‌ی بزرگ روس

**آن‌جا که حق پیروز است:** کتابی است از پرویز خرسند که درباره‌ی وقایع عاشورا نگاشته شده است.

**آواز گل‌سنگ:** مجموعه شعر فاطمه راکعی شاعر معاصر ابلیس: شیطان، اهریمن

**ابوبکر و راقی:** عارف بزرگ ایرانی در قرن سوم. زادگاهش ترمذ و معاصر احمد خضرویه است.

**ابوالحسن بولانی:** قاضی‌بُست در عصر سلطان مسعود غزنوی

**ابوعلی دقاق:** فقیه و عارف قرن چهارم و پنجم، وی

اشکبوس: یکی از پهلوانان تورانی که به دست رستم کشته می‌شود.

اصفهانی، عبدالرزاق: از شاعران اواخر قرن ششم هجری

اصفهانی، هاتف: سیداحمد هاتف اصفهانی شاعر معروف قرن دوازدهم، وی به خاطر ترجیع‌بند عرفانی خود شهرت فراوانی کسب کرده است.

افغانی، علی محمد: رمان‌نویس معاصر، صاحب رمان‌هایی چون «شوهر آهو خانم»، «شادکامان درّه‌ی قره‌سو»، «شلغم میوه‌ی بهشته» و «بوته‌زار» اکوان دیو: نام دیوی که رستم را به دریا افکند و بعد به دست رستم کشته شد.

امیرعلی، قریب: از بزرگان عصر سلطان محمود که در به تخت نشاندن مسعود سهم بزرگی داشت و به وسیله مسعود اموال او ضبط و خود گرفتار شد.

امیر فجر، میثاق: داستان‌نویس معاصر، «فجر اسلام»، «دوقدم تا قاف»، «انسان میوه‌ی نخل» و «اشراق» از آثار اوست.

امین پور، قیصر: شاعر انقلاب اسلامی، مجموعه شعرهای «در کوچه‌ی آفتاب»، «تنفس صبح» و «آینه‌های ناگهان» از آثار اوست.

آنس بن حارث: یکی از یاران امام حسین (ع) که در ظهر عاشورا به شهادت رسید.

انصاری، خواجه عبدالله: پیرهرات (۴۸۱-۳۹۶ هـ) دانشمند و عارف بزرگ که از آثار او می‌توان به «مناجات‌نامه»، «نصایح»، «کنز السالکین» و «الهی‌نامه» اشاره کرد.

ایتالیا: کشوری در جنوب اروپا که پایتخت آن رم است.

ایوبی، صلاح‌الدین: قهرمان مسلمان و کرد جنگ‌های صلیبی (۵۸۹-۵۳۲ هجری)

بحرین: کشوری در خلیج فارس، این کشور عربی سال‌ها جزء خاک ایران محسوب می‌شد.

بخارای من ایل من: نام کتاب محمد بهمن بیگی نویسنده‌ی معاصر

بدر: چاهی است در نزدیکی مدینه که جنگ بدر در سال دوم هجری بین مسلمانان و کفار در این منطقه رخ داد.

بلژیک: کشوری اروپایی که با هلند، آلمان، فرانسه و لوکزامبورگ مرز مشترک دارد.

بونصر مشکان: دبیر رسایل دربار محمود و مسعود غزنوی است که تا پایان عمر بر این سمت می‌ماند. وی استاد و مقتدای بیهقی است و بیهقی همه جای تاریخ خود از او به نیکی و بزرگی یاد کرده است.

بوسهل زوزنی: از مشاوران مسعود غزنوی است که یک چند پوشیده‌وزیری می‌کند و نتیجه‌ی هریک از دخالت‌های ناروای او در مسایل مملکتی به فاجعه‌ای می‌انجامد. وی مدت کوتاهی پس از مرگ بونصر مشکان سرپرستی دیوان رسایل را برعهده دارد.

بهمن: نام پسر اسفندیار که انتقام خون پدر را از خانواده‌ی رستم گرفت.

بهمن بیگی، محمد: نویسنده‌ی کتاب «ایل من بخارای من»، معاصر.

پاشایی، ع: مترجم و نویسنده‌ی معاصر، از ترجمه‌های او می‌توان به «ذن چیست؟» و «ماه نو و مرغان آواره» اشاره کرد.

پانتئون: در یونان و روم معبد خدایان را پانتئون می‌گفتند. بنایی که اکنون در پاریس به این نام خوانده می‌شود در سال ۱۷۶۴ به منظور کلیسا پی‌ریزی شد ولی بعدها محل دفن بزرگ مردان فرانسه شد. پشوتن: نام پسر گشتاسب، طبق روایت زرتشتیان وی به دست زرتشت فناپذیر شد.

تاریخ بلعمی: کتابی است تألیف ابوعلی بلعمی در قرن چهارم، این کتاب اقتباسی است از تاریخ طبری، به همین سبب به ترجمه‌ی تاریخ طبری مشهور شده

است.

خداوند. جبرئیل حامل وحی برای پیامبران است. **جبل الطّارق**: تنگه‌ای است بین اسپانیا و مراکش که دریای مدیترانه را به اقیانوس اطلس وصل می‌کند. **جنگ و صلح**: رمانی است از لئون تولستوی که در سال‌های ۱۸۶۴-۱۸۶۹م به رشته‌ی تحریر درآورده است. در این کتاب اوضاع اجتماعی روسیه در هنگام لشکرکشی ناپلئون بدان کشور تشریح شده است.

**جنید بغدادی**: ابوالقاسم بن محمد بن جنید عارف معروف و عالم دینی (۲۹۷ هـ) وی از نخستین کسانی است که درباره‌ی علم توحید در بغداد سخن گفته است. **جولان**: منطقه‌ای کوهستانی بین اردن و سوریه که غالباً نیروهای صهیونیستی به آنجا حمله می‌کنند.

**جیحون**: رودی است که از کوه‌های شمال افغانستان سرچشمه می‌گیرد و به دریاچه‌ی آرال می‌ریزد. **چارلز دیکنز**: داستان‌نویس مشهور انگلیسی (۱۸۱۲-۱۸۷۰م) از آثار او می‌توان به رمان‌های دیوید کاپرفیلد، آرزوهای بزرگ و داستان دو شهر اشاره کرد.

**حاتمی، علی**: فیلم‌نامه‌نویس و کارگردان ایرانی **حسنک وزیر**: خوش‌نام‌ترین و محبوب‌ترین وزیر محمود غزنوی است که پس از مغضوب شدن میمندی به این سمت برگزیده می‌شود اما چون در جریان سلطنت مسعود غزنوی با او همداستان نیست و برادرش محمد را ترجیح می‌دهد از طرف دادگاه مسعود به سعایت بوسهل زوزنی به اعدام محکوم می‌شود. داستان اعدام حسنک شورانگیزترین بخش تاریخ بیهقی است.

**حسینی، سیدحسن**: شاعر انقلاب اسلامی، مجموعه شعرهای «هم‌صدا با حلق اسماعیل» و «گنجشک و جبرئیل» از آثار اوست.

**خاقان**: در قدیم لقب پادشاهان چین و ترکستان بوده است.

**تاریخ جهان‌گشای جوینی**: کتابی است تاریخی-ادبی تألیف عظاملک جوینی (۶۲۳-۶۸۱هـ) در این کتاب حمله‌ی تاریخی مغولان به ایران تشریح شده است. **تاگور**، رابیند رانات **تاگور**: شاعر بزرگ هندی (۱۹۴۱-۱۸۶۱م). وی به اخذ جایزه‌ی نوبل نایل آمد.

**تحفة الاحرار**: یکی از مثنوی‌های هفت‌اورنگ عبدالرحمن جامی شاعر و نویسنده‌ی قرن نهم تخت جمشید: محلی است واقع در مرودشت فارس، ساختمان آن در زمان داریوش اول آغاز شد، از آثار مهم تخت جمشید ارگ یا قلعه‌ای است که اسکندر آن را آتش زد.

**تختی، غلامرضا**: کشتی‌گیر بزرگ معاصر که به او لقب جهان‌پهلوان داده‌اند.

**تزار**: نام عمومی پادشاهان تزاری روسیه **تدین**: وی از ناطقان زبردست حزب دمکرات بود. در دوره‌های چهارم و پنجم به نمایندگی مجلس انتخاب شد و به ریاست مجلس رسید.

**تذکره‌الاولیا**: کتابی است تألیف شیخ فریدالدین عطار در شرح حال بزرگان عرفان و تصوف.

**تذکره‌ی دولتشاه سمرقندی**: شرح حال شعرا از رودکی تا قرن نهم، مؤلف آن دولتشاه سمرقندی است. وی این کتاب را در سال ۸۹۶ هجری به پایان رسانده است.

**جامی، عبدالرحمن**: شاعر و نویسنده‌ی معروف ایرانی (۸۹۸-۸۱۷) آثار منظوم او عبارت‌اند از: هفت‌اورنگ به تقلید خمسه‌ی نظامی با نام: سلسله‌الذهب، سلامان و ابسال، تحفة الاحرار، سبحة‌الابرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامه‌ی اسکندری. بعضی از آثار ثرا و عبارت‌اند از: نقد النصوص، نفحات الانس، لوايح و لوامع **جبریل (جبرئیل)**: یکی از چهار فرشته‌ی مقرب

خاقانی: افضل الدین بدیل خاقانی ملقب به حسان العجم (۵۸۲-۵۲۰ هـ) شاعر قصیده‌سرای قرن ششم هجری، وی در قوت اندیشه و مهارت در ترکیب الفاظ بی نظیر است.

خدیجه: ام المؤمنین، دختر خویلد بن اسد بن عبد العزیٰ نخستین زن حضرت رسول اکرم، وی در سال سوم هجری از دنیا رفت.

خرسند، پرویز: نویسنده‌ی معاصر، «آنجا که حق پیروز است» از آثار اوست.

خواجوی کرمانی: شاعر معاصر حافظ (۷۵۳-۶۸۹ هـ) وی پس از کسب علم و فضایل به سفر پرداخت. خمسه‌ای به سبک نظامی پرداخته است شامل همای و همایون، گل و نوروز، روضه الانوار، کمال‌نامه و گوهرنامه. خواجه غزلیات شیوایی دارد.

خواجده احمد: احمد حسن میمندی وزیر محمود و مسعود غزنوی. وی مدتی مغضوب سلطان محمود واقع شد و به جای او حسنک به وزارت برگزیده شد اما در زمان مسعود با اکرام و اعزاز به وزارت رسید و تا لحظه‌ی مرگ در این سمت باقی ماند.

داستایوسکی: رمان‌نویس روسی، از آثار او می‌توان به «برادران کارامازف»، «ابله»، «خانه‌ی اموات» و «دهکده‌ی استپانچکوف» اشاره کرد.

داوود: پیامبر قوم اسرائیل، او شاعر بود و از خود کتاب مزامیر را به جای گذاشته است که به زبور معروف است.

دیر یاسین: روستایی در فلسطین که رژیم اشغالگر قدس مردم آنجا و روستای کفر قاسم را قتل‌عام کرد.

دیو سفید: دیوی که مویش سفید بود. در لشکرکشی کی کاووس به مازندران کی کاووس را به جادویی نابینا و دربند کرد. رستم پس از آگاهی از این موضوع پس از گذر از شش‌خان دیو سفید را کشت و جگرش را درید و از آن برای بینایی کاووس و سران سپاه ایران استفاده کرد.

راکعی، فاطمه: شاعر دوره‌ی انقلاب اسلامی، کتاب‌های «سفر سوختن» و «آواز گل‌سنگ» از آثار اوست.

رستم: پهلوان ایرانی پسر زال و رودابه که زادن او چون زندگی‌اش پر از شگفتی بود. تمام عمر پرمایه‌ی او به پهلوانی گذشت و در تنگناها به کمک شاهان و شاهزادگان ایرانی می‌شناخت. کاووس را دوبار نجات داد. از شش‌خان گذشت با دیو سفید جنگید. بیژن را از چاه نجات داد. کین سیاوش را گرفت و با اسفندیار جنگید. و سرانجام به دسیسه‌ی برادرش شغاد کشته شد.

رضاخان: سرسلسله‌ی پهلوی (۱۳۲۰-۱۳۰۴) از نظامیان بود و پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ فرمانده کل قوا شد و در سال ۱۳۰۴ بر تخت سلطنت نشست و در ۲۵ شهریور هنگامی که ایران در اشغال متفقین بود از سلطنت کنار رفت.

روسیه: نامی که سابقاً به امپراتوری وسیع تزار اطلاق می‌شد. کشوری وسیع (بیش از ۲۲ میلیون کیلومتر) پایتخت آن شهر مسکو است. این کشور همسایه‌ی شمالی ایران است. اکثر مردم این کشور از تزارهای اسلاو هستند پس از انقلاب کبیر روسیه در سال ۱۹۱۷ حکومت تزارها پایان یافت.

روضه‌ی خلد: کتابی است به تقلید از گلستان سعدی و بر همان شیوه که مجدخوافی آن را در سال ۷۳۲ نوشت و در سال ۷۳۳ در آن تجدید نظر کرد. مجدخوافی از ادیبان قرن هشتم بود که در نظم و نثر استادی کامل داشت.

رهنما، زین العابدین: نویسنده و مترجم معاصر که با قلم شیوا و هنرمندانه‌ی خود آثاری چند در زمینه‌ی داستان و شرح حال آفریده است از جمله زندگی حضرت رسول اکرم با نام «پیامبر» که از بهترین آثار او به شمار می‌آید.

زابل: نام شهرهای متعددی در ساحل هیرمند بوده است



که مهد خیزش حماسه‌های باستانی ایران و خاستگاه آینده‌ی موعود زرتشتیان است که از دریاچه‌ی هامون ظهور می‌کند. شهر فعلی زابل از شهرهای اخیر استان سیستان و بلوچستان است. این شهر در جنوب زاهدان واقع است. مهم‌ترین رود آن هیرمند است. این شهر در مرز افغانستان است، نام قدیم آن نیمروز بوده است. مردم آن به گویش زابلی تکلم می‌کنند.

**زابلستان:** ایالت زابل که در جنوب بلخ و مغرب خراسان و سیستان و شمال بلوچستان واقع بوده و مرکز آن شهر غزنین بود. این شهر در صدر اسلام هنگام خلافت عثمان بن عفان فتح شد.

**زاکانی، عبید:** نظام‌الدین عبدالله مشهور به عبیدزاکانی اهل زاکان قزوین بود. وی از بزرگ‌ترین طنزپردازان ایران و از شاعران قرن هشتم است. بعضی از آثار او عبارت‌اند از رساله‌ی دلگشا، اخلاق‌الاشرف و موش و گربه

**زال:** پسر سام و پدر رستم، جهان پهلوان ایرانی که پس از تولد به علت سفیدی مو از سوی پدر طرد شد و به کوه البرز برده شد. وی را سیمرخ پرورد و چون جوانی برومند شد پدر با خوابی که دید او را از کوه برگرفت. وی عاشق رودابه دختر شاه کابلستان شد و با او ازدواج کرد. حاصل این ازدواج رستم جهان پهلوان ایرانی شد.

**زرتشت:** پیامبر ایرانی که در آذربایجان یا ری متولد شد. وی معاصر گشتاسب پادشاه ایرانی بود گشتاسب دین او را پذیرفت و مروج آن شد. اوستا کتاب دینی او بود که شامل سروده‌ها (گات‌ها) است وی در حمله‌ی دوم ارجاسب به دست یک تورانی کشته شد.

**زرین کوب، عبدالحسین:** محقق و نویسنده‌ی بزرگ معاصر در سال ۱۳۰۱ در بروجرد متولد شد. وی قلمی روان، شیوا و رسا دارد. از آثار او می‌توان

به کتاب‌های «با کاروان حله»، «بحر در کوزه»، «نقد ادبی»، «بامداد اسلام»، «جستجو در تصوف»، «از چیزهای دیگر»، «نه شرقی نه غربی، انسانی»، «سرنی»، «پله پله تا ملاقات خدا» و ... را اشاره کرد.

**زواره:** پسر زال و برادر رستم و از پهلوانان کیخسرو بود که در تمامی جنگ‌ها یاور رستم و کارگزار وی بود.

**ساعدی، غلامحسین:** مشهور به گوهرمراد (۱۳۶۴ - ۱۳۱۴) در تبریز به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش سپری کرد در تهران ادامه‌ی تحصیل داد و روان‌پزشک شد. وی نویسنده‌ای پرکار بود و آثار زیادی را در زمینه‌ی نمایش و داستان از خود برجای گذاشت چون: «چوب به دست‌های وزیل»، «آی با کلاه، آی بی کلاه»، «عزاداران بیل»، «گور و گهواره»، «گاو»، «توپ»، «ترس و لرز» و ...

**سامانیان:** خاندانی ایرانی که بر بخشی از خراسان و ماوراءالنهر از سال ۲۶۱ تا ۳۸۹ حکومت داشتند. نوح، منصور، احمد و یحیی از فرزندان اسد بودند و او فرزند سامان خدات سرسلسله‌ی این خاندان بود که ایشان سالیانی دراز حوزه‌ی این دولت را گسترش دادند. هنر و ادبیات و سایر علوم در این عصر در اوج تعالی خود بود.

**سامری:** نام مردی از قوم موسی (بنی اسرائیل) که آنان را فریفت و به پرستش گوساله‌ی زرین واداشت. وی هنگام غیبت موسی از فرصت استفاده کرد و مردم را با حيله و نیرنگ به گوساله پرستی واداشت. **سبزواری، حمید:** حسین ممتحنی متخلص به حمید سبزواری در سال ۱۳۰۴ در سبزواری زاده شد برخی از اشعار وی مربوط به قبل از انقلاب و بخش عمده‌ی آن مربوط به پس از انقلاب است. از مجموعه‌هایی که تاکنون چاپ کرده می‌توان به سرود

سپیده و سرود درد اشاره کرد.

**سِروانتس:** میکل سروانتس (۱۶۱۶-۱۵۴۷) نویسنده‌ی مشهور اسپانیایی که مشهورترین اثر او *دُن کیشوت نام دارد*. این اثر به زبان‌های مختلف ترجمه شده است. سروانتس زندگی پرفراز و نشیبی داشت.

**سلجوقیان:** خاندانی ترک که از سال ۴۲۹ تا ۷۰۰ بر بخش عظیمی از آسیای غربی حکومت کردند. سلجوقیان در نقاط مختلف شعبی داشتند چون شام، عراق و کردستان، روم و کرمان. در این عهد ادبیات روم به کمال رفت و شاعران بزرگی پدید آمدند.

**سلطان محمود:** ملقب به *یمین‌الدوله* (۴۲۱-۳۸۷) فرزند ارشد سبکتکین از مقتدرترین شاهان غزنوی است. وی دوازده بار به هندوستان لشکر کشید، ۳۳ سال حکومت کرد.

**سلطان مسعود:** فرزند سلطان محمود (۵۰۹-۴۵۲) پادشاهی کریم و دادگستر بود در سال ۴۹۳ به سلطنت رسید. دوره‌ی حکومت وی آرامشی نسبی برقرار بود.

**سنایی غزنوی:** شاعر و عارف معروف ایرانی در قرن ششم و صاحب مثنوی بزرگ *حدیقه‌الحقیقه* است. از آثار دیگر وی به «طریق‌التحقیق»، «سیرالعبادالی‌المعاد» و «کارنامه‌ی بلخ» می‌توان اشاره کرد.

**سندبادنامه:** از کتاب‌های داستان قدیم بود که موضوع آن را از موضوعات کتاب *سندباد حکیم هند* می‌دانسته‌اند. این کتاب ابتدا به دستور نوح بن منصور به فارسی دری ترجمه شد. ظهیری سمرقندی ترجمه‌ای دیگر از این کتاب کرد و ازرقی شاعر نیز آن را به نظم درآورد.

**سیاست‌نامه:** یا *سیرالملوک* کتابی است به فارسی اثر نظام‌الملک وزیر مشهور سلجوقیان که در پنجاه فصل گرد آمده است. این کتاب حاصل تجربیات

چندین ساله این وزیر دانشمند است.

**سیستان:** یا *سگستان* نام قدیم آن زرننگ بود. این سرزمین در گذشته بسیار آباد بوده و انبار گندم ایران به‌شمار می‌رفته اما اکنون سطح کاشت کم شده است. مرکز سیستان شهر زابل است.

**سیمرخ (عنقا):** پرنده‌ای افسانه‌ای که بر کوه البرز جا و مکان دارد. وی پرورنده‌ی زال جهان‌پهلوان و پدر رستم است. *سیمرخ* همواره حامی خاندان زال بود. این پرنده‌ی افسانه‌ای جز در اسطوره‌های حماسی، در عرفان و ادب و هنر، نیز به گونه‌های مختلف وارد شده است.

**شریعتی، علی:** دکتر علی شریعتی (۱۳۵۶-۱۳۱۲) فرزند استاد محمدتقی شریعتی اهل مینان نویسنده، متفکر و جامعه‌شناس معاصر بود که پس از اتمام تحصیلات دانشگاهی خود در مشهد تحصیلات عالی را در فرانسه و در رشته‌ی تاریخ و جامعه‌شناسی مذهبی پایان برد. سرانجام در سال ۱۳۵۶ به شهادت رسید. از جمله آثارش می‌توان به «فاطمه فاطمه است»، «کوبر»، «هبوط»، «مسئولیت شیعه بودن» و ... اشاره کرد.

**شکسپیر، ویلیام (۱۵۶۴-۱۶۱۶م):** بزرگ‌ترین شاعر درام‌نویس انگلستان. وی کار خود را با بازی‌گری در گروه «بازی‌گران مخصوص ملکه» و نمایش‌نامه‌نویسی آغاز کرد و به عنوان بازیگری بزرگ شهرت یافت. وی را پدر نمایش‌نامه‌نویس انگلستان شمرده‌اند. شکسپیر موضوع بسیاری از نمایش‌نامه‌هایش را از تاریخ روم باستان گرفته و سبک او به مکتب کلاسیسم تعلق دارد.

**عراقی، فخرالدین (۶۱۰-۶۸۸):** از عارفان و شاعران نام‌آور قرن هفتم است. در همدان متولد شد و در همان شهر به تحصیل پرداخت و در هجده‌سالگی به مولتان هندوستان رفت و در خدمت شیخ‌بهاء‌الدین زکریا به سلوک پرداخت و چند سال

بعد به عربستان و آسیای صغیر رفت و در قونیه به مجلس شیخ صدرالدین قونوی راه یافت و کتاب لمعات را در آنجا نوشت. وی در دمشق درگذشت.

**علی پور، مصطفی:** شاعر دوره‌ی انقلاب اسلامی مجموعه شعر از گوی کوچک رود از آثار اوست. **عطار:** شیخ فریدالدین (۶۱۸ - ۵۴۰) شاعر و عارف معروف ایرانی است. گفته‌اند پدر او عطار (داروفروش) بود و فریدالدین کار او را دنبال کرد. وی پس از انقلاب باطنی، چون سرمایه‌ای بزرگ از ادب و شعر اندوخته بود، اندیشه‌های عرفانی خود را به نظم درآورد. وی آثار بسیاری به وجود آورده که تذکره‌الاولیا، منطق‌الطیر و الهی‌نامه ... از آن جمله است.

**عمان:** دریایی است منسحب از اقیانوس هند، در جنوب پاکستان و ایران و مشرق شبه‌جزیره‌ی عربستان که به وسیله‌ی تنگه‌ی هرمز از خلیج فارس جدا می‌گردد.

**غدیر خم:** آبگیری است بین مکه و مدینه و از آن جهت میان مسلمانان حایز اهمیت است که حضرت پیامبر (ص) در هنگام برگشتن از حجة‌الوداع در این ناحیه خطبه‌ای ایراد کرد و امیرمؤمنان را به جانشینی خود برگزید.

**قابوس‌نامه:** کتابی است به فارسی تألیف عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر. نام قابوس‌نامه از نام مؤلف که در تاریخ به قابوس دوم معروف است گرفته شده. کتابی اخلاقی و تربیتی است که آن را برای تربیت فرزندش نوشته است.

**قابیل:** پسر آدم و حواست. وی از قبول رأی پدر در باب ازدواج سرپیچید و کار به قربانی واگذار شد. اما قربانی او در درگاه خداوند پذیرفته نشد و همین امر خشم او را بیشتر نمود و هابیل را با سنگ بکشت.

**قبطیان:** ج قبطی، منسوب به قبط (Egypte) سکنه‌ی قدیم کشور مصر.

**قزاق:** قومی از تاتار، سربازی که تحت نظر نظامیان روسی تربیت شده باشد، سرباز دوره‌ی قاجار

قزوه، علی‌رضا: شاعر و نویسنده‌ی معاصر مجموعه شعرهای «از نخلستان تا خیابان» و «شبلی در آتش» از آثار اوست.

**قشقای:** ناحیه‌ای است در فارس شامل نقاطی که ایل قشقای در تابستان و زمستان در آن جا سکونت دارند، نام ایلی در فارس

**کابل:** در قدیم به خطه‌ای وسیع و مرتفع که اکنون قسمت شمالی افغانستان را تشکیل می‌دهد، می‌گفته‌اند.

**کتایون:** نام مادر اسفندیار و همسر گشتاسب کسرای، سیاوش: شاعر معاصر مجموعه شعرهای: «با دماوند خاموش»، «از قرق تا خروسخوان»، «خانگی» و «آرش» از آثار اوست.

**کلئوباترا:** نام هفت تن از ملکه‌های مصر که معروف‌ترین آن‌ها کلئوباترای هفتم است. وی با زیبایی خیره‌کننده‌ی خود قیصر و آنتیوس را شیفته ساخت و پس از مرگ آنتیوس خود را با نیش افعی کشت.

**کمال‌الملک:** ر.ک. درس کمال‌الملک کلیله و دمنه: کتابی است شامل مجموعه داستان‌هایی که حیوانات قهرمان آن هستند. اصل این کتاب هندی بوده که در عهد ساسانیان به پهلوی ترجمه شده است. بعدها نصرالله منشی آن را از عربی به فارسی ترجمه کرده است.

**گویر:** کتابی از دکتر علی شریعتی، این کتاب شامل مجموعه مقالاتی درباره‌ی موضوعات مختلف است.

**کیان:** سلسله‌ای از پادشاهان ایران باستان، این سلسله بعد از شاهان پیشدادی به حکومت رسیدند.

**گرگانی، فخرالدین اسعد:** شاعر و داستان‌سرای ایرانی (فوت پس از سال ۴۶۶ هـ) منظومه‌ی ویس و رامین از آثار اوست.

گشتاسب: پسر لهراسب شهریار سلسله‌ی کیان و پدر اسفندیار بود. مهم‌ترین جنگ او با ارجاسب تورانی بود که به شکست ارجاسب منتهی شد. وی با کتابون دختر قیصر روم ازدواج کرد. گشتاسب دین زرتشتی را پذیرفت.

مرزبان‌نامه: کتابی است شامل داستان‌ها و حکایت‌هایی به زبان حیوانات با محتوایی پندآمیز که مرزبان‌بن‌رستم از شاهان طبرستان آن را در اواخر قرن چهارم به زبان قدیم طبرستان تألیف کرده است. در اوایل قرن هفتم سعدالدین وراوینی آن را به زبان فارسی دری ترجمه کرد. این ترجمه دارای نثری مصنوع و تشبیهات و استعارات فراوان است.

مرصادالعباد من المبدأ الی المعاد: این کتاب در علم تصوف، اخلاق و آداب معاش و معاد است که نجم‌الدین رازی معروف به نجم دایه آن را به نام علاءالدین کیقباد پادشاه سلجوقی در سال ۶۲۵ تألیف کرده است. نثر کتاب گاهی ساده و مرسل و گاه دارای سجع و موازنه است. علاوه بر این نویسنده در خلال موضوعات، احادیث و آیات و اشعاری از خود و شاعران دیگر نقل می‌کند.

مظفرالدین شاه: پنجمین شاه قاجار و پسر ناصرالدین شاه است. وی در پنج سالگی به ولیعهدی انتخاب شد و به مدت چهل سال ولیعهد و حاکم آذربایجان بود. چندبار به اروپا سفر کرد و برای تأمین مخارج آن دو بار از روس‌ها قرض گرفت و در عوض گمرک شمال و شیلات دریای خزر را به روس‌ها واگذار کرد. وی در سال ۱۳۲۴ فرمان مشروطیت را صادر کرد و در همان سال قانون اساسی را امضا کرد و پنج روز پس از آن از دنیا رفت.

منطق‌الطیر: منظومه‌ای عرفانی و از آثار معروف شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در ۴۶۰ بیت است. در این اثر افکار عرفانی و شیوه‌ی سالکان

طریقت از زبان پرندگان نشان داده شده است. این کتاب از منظومه‌های عالی زبان فارسی است که عطار در آن قدرت تخیل و بیان خود را آشکار کرده و در ضمن گفت‌وگوی پرندگان، حکایت‌ها و تمثیل‌های شیرین آورده است.

مولوی: مولانا جلال‌الدین محمدبن‌بهاء‌الدین محمدبن‌حسین الخطیبی معروف به مولوی یا ملاوی روم از بزرگ‌ترین شاعران عارف ایران در قرن هفتم است. او در بلخ متولد شد ولی به مناسبت طول اقامتش در قونیه به رومی یا مولانای روم مشهور شد. وی در کودکی در نیشابور با عطار ملاقات داشت که طی آن عطار کتاب اسرارنامه‌ی خود را به مولوی اهدا کرد. آثار او عبارت‌اند از «مثنوی»، «دیوان شمس»، «فیه‌ما‌فیه»، «مجالس سبعه» و «مکاتیب».

ناصرالدین شاه: پسر محمدشاه قاجار بود. در سال ۱۲۶۴ پس از مرگ پدرش در تبریز به سلطنت رسید. حدود پنجاه سال سلطنت کرد و در ۶۶ سالگی به دست میرزا رضا کرمانی به ضرب گلوله‌ی طپانچه به قتل رسید. در ابتدای سلطنت به یاری امیرکبیر دست به یک سلسله اصلاحات زد و چندبار به اروپا سفر کرد.

نجم‌الدین رازی: معروف به نجم‌دایه از عارفان مشهور دوره‌ی مغول (قرن هفتم) است معروف‌ترین اثر او مرصادالعباد به نثر است. او در قونیه با مولوی ملاقات داشته است. وی علاوه بر نویسندگی، شعر هم می‌سروده به خصوص به سبک سنایی گرایش فراوانی داشته است.

ناصرخسرو: حکیم ابومعین ناصرین حارث‌قبادیانی از شاعران و نویسندگان بزرگ ایران در قرن پنجم بود. وی در سال ۳۹۴ در قبادیان بلخ به دنیا آمد ناصرخسرو در علوم و فنون متداول زمان خود استاد بود، قرآن را از حفظ داشت و در علم کلام، حکمت

و ادیان مطالعات عمیقی داشت که آثار آن در اشعارش نمایان است. آثار او عبارت‌اند از: «دیوان اشعار»، «سفرنامه»، «زادالمسافرین»، «وجه‌دین»، «خوان اخوان» و ...

**نصرالله منشی:** نویسنده و مترجم توانای کلیله و دمنه است. وی در دوره‌ی دوم حکومت غزنویان در دربار بهرام شاه این کتاب معتبر را از عربی به پارسی سنجیده و مزین ترجمه کرد.

**نظامی گنج‌های:** نظامی از شاعران بزرگ داستان‌سرای ایران در قرن ششم است. وی بیشتر عمر خود را به عزلت و انزوا گذرانده است و به همین دلیل رفتارش با سلاطین بسیار ساده بوده و پادشاهان برای او احترام زیادی قایل بودند. آثار او عبارت‌اند

از: «مخزن‌الاسرار»، «لیلی و مجنون»، «خسرو و شیرین»، «هفت‌پیکر» یا «بهرام‌نامه»، «اسکندرنامه». نظامی توانسته است نوع شعر تمثیلی را به حدّ کمال برساند. نیروی تخیل او در وصف بسیار قوی است.

**ویس و رامین:** از داستان‌های قدیم فارسی و منسوب به دوره‌ی اشکانیان است. فخرالدین اسعدگرگانی شاعر قرن پنجم این داستان را به خواهش خواجه‌عمید ابوالفتح مظفر نیشابوری حاکم اصفهان به نظم کشیده است. سبک آن ساده، روان و به دور از مغلق‌گویی است. لغات عربی نامأنوس بسیار کم دارد و لغت‌های کهنه‌ی فارسی زیاد در آن دیده می‌شود.

## منابع

- آیین‌های ناگهان، قیصر امین پور، نشر افق، تهران، ۱۳۷۵.  
آن جا که حق پیروز است، پرویز خرسند.  
ادبیات داستانی، جمال میرصادقی، مؤسسه‌ی فرهنگی ماهور، چاپ دوم، ۱۳۶۵.  
از گلوی کوچک رود، مصطفی علی پور، تهران، حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۲.  
از نخلستان تا خیابان، علیرضا قزوه، نشر همراه، ۱۳۶۹.  
اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، محمد بن منور میهنی، به تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، چاپ سوم، ۱۳۷۱.  
القبای باران، وحید امیری، تهران.  
انواع ادبی، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، مجله‌ی رشد ادب فارسی، ش ۳۳ و ۳۴.  
با کاروان حله، دکتر عبدالحسین زرین کوب، تهران، جاویدان.  
بخارای من، ایل من، محمد بهمن بیگی، چاپ چهارم، تهران، آگاه، ۱۳۷۰.  
پیامبر، زین العابدین رهنما، تهران، کتاب‌های جیبی، ۱۳۴۵.  
تاریخ بیهقی، ابوالفضل بیهقی، تصحیح دکتر علی اکبر فیاض، مشهد، دانشکده ادبیات و علوم انسانی، ۱۳۵۰.  
تپه‌ی برهانی، حمیدرضا طالقانی، انتشارات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.  
تذکره‌ی دولت‌شاه سمرقندی (تذکره الشعرا) چاپ هند، ۱۳۰۵ هـ. ق ترجمه‌ی رساله‌ی قشیری، ابوعلی عثمانی، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵.  
تنگسیر، صادق چوبک، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲.  
خمسه‌ی نظامی، به تصحیح وحید دستگردی، تهران، انتشارات علمی.

- داستان داستان‌ها، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، نشر آثار، پاییز ۷۶.
- دری به خانه‌ی خورشید، سلمان هراتی، تهران، سروش.
- دیوان حافظ، به تصحیح محمد قزوینی و قاسم غنی، تهران، زوآر، ۱۳۶۹.
- دیوان خاقانی، تصحیح ضیاءالدین سجادی، تهران، زوآر، ۱۳۶۹.
- دیوان خواجوی کرمانی، تصحیح احمد سهیلی خوانساری، کتاب‌فروشی محمودی، ۱۳۳۶.
- دیوان هاتف اصفهانی، تصحیح وحید دستگردی، انتشارات فروغی، ۱۳۴۵.
- دیوان ناصر خسرو قبادیانی، به تصحیح دکتر مهدی محقق، انتشارات دانشگاه تهران.
- رجعت سرخ ستاره، علی معلم، انتشارات حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی.
- روان‌های روشن، دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، یزدان، ۱۳۶۳.
- روضه‌ی خلد، مجد خوافی، به کوشش حسین خدیوچم، کتاب‌فروشی زوآر، ۱۳۴۵.
- سرود سپیده، حمید سبزواری، تهران، انتشارات اطلاعات.
- سندبادنامه، ظهیری سمرقندی، به اهتمام احمد آتش، تهران، کتاب فروزان، ۱۳۶۲.
- شاهنامه، ابوالقاسم فردوسی، چاپ مسکو، آکادمی علوم شوروی، به کوشش دکتر سعید حمیدیان، تهران، نشر داد، ۱۳۷۴.
- عناصر داستان، جمال میرصادقی، انتشارات شفا، ۱۳۶۴.
- غزلیات سعدی، به کوشش حبیب یغمایی، انتشارات علمی و فرهنگی.
- غزلیات شمس، (۱۰ جلد)، به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران.
- فرهنگ ادبیات فارسی، زهرا خانلری، انتشارات توس، ۱۳۶۶.
- فرهنگ فارسی، (۶ جلد)، دکتر محمدمعین، انتشارات امیرکبیر.
- کلیات اشعار شهریار، (۵ جلد)، تبریز، سعدی، ۱۳۶۴.
- کلیات عبیدزاکانی، به تصحیح پرویز اتابکی، تهران، زوآر، ۱۳۴۳.
- کلیله و دمنه، نصرالله منشی، تصحیح مجتبی مینوی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۷۰.
- کویر، دکتر علی شریعتی، شرکت انتشار، تهران، ۱۳۴۹.
- گلستان، سعدی، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، تهران، ۱۳۶۸.
- لطایف الطوائف، فخرالدین علی صفی، به تصحیح احمد گلچین معانی، تهران، اقبال، ۱۳۳۶.
- لغت نامه، علی اکبر دهخدا، زیر نظر دکتر محمد معین و دکتر سیدجعفر شهیدی، تهران،

مثنوی معنوی، جلال‌الدین محمد بلخی، به تصحیح رینولد الین نیکلسون، در سه جلد، نشر مولی، ۱۳۷۵.

مجموعه آثار علی حاتمی، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۷.

مرصاد العباد، نجم‌الدین رازی، تصحیح محمدامین ریاحی، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲.

منطق الطیر، عطار نیشابوری، به اهتمام سیدصادق گوهرین، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۲.

ویس و رامین، فخرالدین اسعد گرگانی، به اهتمام محمدجعفر محبوب، تهران، اندیشه، ۱۳۳۷.

هفت اورنگ، عبدالرحمن جامی، انتشارات سعدی، تهران، ۱۳۳۷.

همصدا با حلق اسماعیل، سیدحسن حسینی، انتشارات حوزه هنری.

یادنامه‌ی بیهقی، مشهد، دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی، ۱۳۵۰.

معلمان محترم، صاحب نظران، دانش آموزان عزیز و اولیای آنان می‌توانند نظر اصلاحی خود را در باره‌ی مطالب این کتاب از طریق نامه به نشانی تهران - صندوق پستی ۳۶۳ ۶۵۸۵۵ - گروه‌درسی مربوطه یا پیام‌نگار (Email) [talif@talif.sch.ir](mailto:talif@talif.sch.ir) ارسال نمایند.

دفتر نشر نامه‌ی یزنی، تألیف کتاب‌های علمی

